



ریگ خونین



از: محمد علی حسینی
ترجمه: سید اسرار نظامی



ناشر:

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر

حسن قریشی

طرح روی جلد از:

هوش آذر آذرنوش

چاپ شده در

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - اسفند ماه ۱۳۴۲

بها: ۱۵ ریال

فروشگاه نصرت

تقدیم به تیمسار سرتیپ عبداله وثیق

سرگرد محمود ایرانپناه



توجه بخوانندگان ارجمند

اجتماع اکثر ا روی عوامل گوناگون بطور سطحی و انتقامی و عادی قضاوت کرده و دیگر باصل و ریشه آن کار ندارد درحالی که نویسندگان این کتاب که خود از میان طبقات پائین برخاسته و در اثر تربیت غلط کارش بجرم و جنایت کشیده سعی کرده که بعقل تجاوز افراد و طفیان آنها برضد اجتماع که ممکنست چه با اسلحه و چه با دستکشهای بوکس صورت بگیرد از دریچه روانی نگریسته و آنرا بشکل هیجان آورتری تحت بررسی قرار دهد .

نویسندگان قهرمانش را قاتلی میدانند که باتمام قوا و شدت عمل بر ضد بشریت بمبارزه برخاسته اما عامل انحراف او را اجتماع میدانند که ویرا باینصورت درآورده . او معتقد است قهرمان داستانش تمایل و اراده شخصی برای کشت و کشتار ندارد ولی اجتماع است که او را عاصی و عصیانی کرده و ویرا بطغیان وامیدارد .

خواننده عزیز باید کتاب را دقیقتر مطالعه کند تا خود نسبت بقبول یارد نظر نویسنده کتاب قضاوت نماید .

مترجم

کتابهایی که تابحال از مترجم این کتاب بچاپ رسیده

- ۱- نشان شکسته
- ۲- دختر زندانی
- ۳- دام افتاده
- ۴- در نهمین ساعت

دیگه کمتر اخبار ورزشی در صفحات روزنامه‌ها بچشم می‌خورد بطوریکه بالاخره خوردن سردبیر فعال و آتشپاره قسمت ورزشی دنبال من فرستاد .

هنگامیکه وارد اطاقش شدم بیتابانه مشغول قدم زدن بود بمحض ورودم گفت (اونز) این چه مسخره بازیه دیگه چرا فعالیت نمیکنی و مقاله حسابی توچشم بخور تهیه نمیکنی. آخه پشت میز نشستن که کارنش بد بلند شو راه بیفت باینطرف و آنطرف برو چیزی گیر بیار . من میدونم تو آدم فعالی هستی و اینوازه تو میخوام .

گفتم بله گفتنش آسونه اما از کجا پیداکنم؟

چرخ بدورش زد و گفت من چه میدونم کار تو است.

راست هم میگفت کار من بود فقط کار من !

همانطوری که گفتم خوردن واقعا در کار خودش آتشپاره و روباه مکاری بود. من و او بالاتفاق قسمت ورزشی یکی از بزرگترین روزنامه‌ایالت را میگردانیدیم و در اثر سعی و کوشش ما این روزنامه از هیچ به اعلی‌ترین نقطه اوج خود رسیده بود. ولی ما در این شهر تنها نبودیم بلکه دارای رقیب سرسختی بودیم مدیر سردبیر روزنامه رقیب متفقا اعلان بالا بلندی در روزنامه شان منتشر کردند و بخوانندگانشان وعده دادند که در ظرف چندروز آینده سعی خواهند کرد بهمان نحوی که روزنامه های صبحشان را جالب و بی عیب منتشر میکنند بعد از ظهرها هم نشریه دیگری منتشر کنند که از هر حیث رضایت خوانندگانشان را فراهم سازند و بخصوص قسمت ورزشی این روزنامه جدیدترین اخبار ورزشی را باطلاع خوانندگانش میرساند و روی این اخبار ورزشی هم فوق العاده تاکید شده بود. از همان وقت نبرد واقعی ما آغاز شده بود .

خوردن اینک ایستاده و چهار چشمی مرا تماشا میکرد. چند نامه از روی میزش برداشته و آنها را ریز کردم و سپس قدم بیرون نهادم. و جریان هم از همینجا شروع شد.

کلمات خوردن چون زنگی در گوشم صدا میکرد (داستان تکان دهنده و تو چشم بخور).

هنگامی که هوای سردبائیز بصورتم خورد باخود فکر کردم چنین چیزی را فقط میتوان در ورزش بکس جست. همینطور در

این افکار غوطه‌ور بوده و راه می‌رفتم که خود را در نزدیکی سالن ورزشی لارسن یافتیم. وارد شدم میک مک گایر در گوشه رینگ ایستاده و مشغول تعلیم دادن نورچشمیش که بنام (آنجلومارینو) ایتالیائی نامیده میشد بود.

بوکسور مزبور جوان فوق‌العاده خوشگل و خوب روئی بود که در حدود بیست و سه سال بیشتر نداشت. وی حرکاتش را خیلی با سرعت و مهارت انجام میداد. ولی گارد و حالت تدافعیش تعریفی نداشت و در آن وقت داشت با یکی از حریفان هم سنش تمرین و مبارزه میکرد.

میک با گرمی فوق‌العاده زیادی بامن برخورد کرد و گفت اطمینان دارم که او کاندید بعدی قهرمانی سبک وزن جهان خواهد بود.

در حالی که اطرافم را مینگریستم گفتم میک شاید هم بشه و شاید هم نشه هیچوقت این اطمینانو نداشته باش.

میک که از این حرف زدن من خوشش نیامده بود گفت چارلی دیگه شاید نداره. من این قهرمانو آن طوری که یک قهرمان این حرفه بایستی بار آورده بشه بار آورده‌ام خیلی سریع و مطمئن قدم و ضربه میزنه و تمام آنچه را که بایستی یک قهرمان داشته باشه داراست نگاه کن ببین چه غوغائی میکنه.

تمام هوش و حواس میک متوجه موفقیت حتمی این قهرمانش بود.

آن چیزهائی را که بمن گفته بود راست میگفت ولی جرات آن را نداشت که در برابر نشدنیستادگی بکند. چون او آرزوهای زیادی در مغز پرورانده بود.

من میک را از سالها پیش میشناختم. من در آن وقتها خبرنگار کوچکی بودم و میک مک گایر هم ستاره درخشان بوکس ایالتی بود و شانس ربودن عنوان جهانی را داشت و حریفان خود را تندتند از سر راه خود بر میداشت و هر دم به پیروزی بزرگش نزدیک میگردد تا...

دو روز قبل از انجام مسابقه با قهرمان جهانی هنگامی که درون ماشین مشغول رانندگی بود باراننده مستی بشدت تصادف کرد که بلافاصله ویرا به بیمارستان می‌رسانند و از مرگ قطعی که آن را بایستی معجزه‌ای دانست نجاتش میدهند و دزون سرش آهنی قرار میدهند و باو توصیه میکنند که بایستی ورزش بکس را بوسیده و کنار بگذارد.

هنگامیکه بهبود یافت من اولین خبرنگاری بودم که با او مصاحبه بعمل آورده و مقاله سر و صدا داری در روزنامه مان منتشر ساختم و همین مقاله سبب ورود من بقسمت رزشی روزنامه و همین تصادف هم باعث اقامت بعدی مک گایر در شهرمان

شد.

میک هرگز راجع به آنی که در سرش کار گذاشته شده بود، صحبتی نمیگردد ولی نه تنها من بلکه تمام بوکسورها باین موضوع واقف بودند اوبا فعالیت وجدیت مافوق تصویری باشاگردانش برخورد و آنها را تعلیم میداد و میخواست ایده ها وافکار خودش را در وجود یکی از اینها بحقیقت نزدیک کند تا بتواند عنوان سبک وزنی جهان را که خود آرزومندش بود دریافت کند.

ولی هر بار بدشانشی باو رو کرده و هفت بار قهرمانان او که از ابتدا تحت تعلیم او بخوبی پیشرفت وبالا آمده بودند نتوانسته بودند چنین خوابی را با حقیقت وفق بدهند و هر بار اتفاقاتی از قبیل تصادف و چیزهای دیگر در سر راه او وقهرمانانش بوجود آمده بود.

بین بوکسورها این شایعه بود که میک طلسم شده است و خود وی هم حقیقتا یواش یواش داشت باور میکرد وتقربا این فکر در مفزش بوجود آمده بود که اگر چنانچه آنجلو این بار شکست بخورد اوهم از بین خواهد رفت.

و حالا این سؤال پیش آمده بود آیا او شکست خواهد خورد؟

از آنجائی که من دوستش بودم هرگز چنین انتظاری را نداشتم ولی از نقطه نظر وظیفه روزنامه نگاری میبایستی سرو صداهائی برپاکنم. حقیقتا میک آنچه را که خود طالب بود در آنجلو بوجود آورده بود. جوان باجرات با مشت های قوی و خیلی فنی در تمام بیست و دو مسابقه ای که انجام داده بود پیروزی بدست آورده بود ولی فقط دونك اوت کرده بود که البته بنظر من نقطه ضعف او هم همین بود.

توی رینگ آنجلو هنریشه بودندنه کشنده و بهمین جهت بود که من او را شایسته مقام قهرمانی جهان نمیدانستم بهقیده من حتی برای یکبارهم باشد. يك جنگجو بایستی دارای خوی وحشیگری و خونخواری بشود تا بتواند قهرمان بشود. البته عده زیادی منجمله خوردن با این عقیده من مخالف بودند.

من و میک محو تماشای بازی آنجلو بودیم که تصادفا برگشتمو چشمم بدرب ورودی سالن افتاد.

جوانکی که داخل شد دارای قد بلند شاید نزدیک بدومتر بود سنش در حدود بیست و پنج سال واستخوان بینیش بکلی خورد شده بود باورودش بسالن ابتدا اطرافشرا نگرست وبعد چشمان من واوباهم تلاقی کرد و سپس بآرامی بطرفی که من ومیک ایستاده بودیم روی آورد.

من روش دستانه ای بخود گرفته و پرسیدم دنبال کسی میگشتی؟



— دنبال یکی میگردم که باش بجنگم .
میک در همانحالی که بازی را تماشا میکرد لبخند تمسخر
آمیزی زده و سپس گفت پسر جون مطمئنی که راهو عوضی
نیامدهای ؟

جوانك نگاهیکه فقط مختص جانیان و آدمکشان باشد باو
نموده وبا تمسخر گفت آره پدر بزرگ شوخی نمیکنم .
در صحبتشان مداخله کردم و پرسیدم شخص بخصوصی رادر
نظر داری ؟

— فقط شخصی باشه که بتونه مشت بزنه .

میک پرسید — میخوای توی رینگبری؟

جوانك جواب داد — آره مقصودم همینه.

میک — بسیار خوب حالا که اینطوره ماهم حرفی نداریم.
سپس نگاهی به آنجلو کرده و پرسید هیچ سابقه بکس داری؟
— بآن اندازه سابقه دارم که هرکسو توی رینگ بخوابونم.
میک در حالی که متعجبانه سرش را تکان میداد واز این
جواب جوانك واخورده بود گفت پس چطورتا بحال اسمتوجائی
ندیده ام ؟

— پدر بزرگ من برای عنوان نمیجنگم. من میخوام مبارزه
بکنم !...

برای اینکه اطلاعات بیشتری از آن جوانك بدست آورم پرسیدم
پسرم تاچه اندازه تجربه داری ؟
گفت باندازه کافی :

میک پرسید باندازه ای هست که این قهرمان سبك وزنو
بزنم ؟

جوانك که از این صحبت های زیاد خسته شده بود با حال
خستگی گفت دیگه حوصله ندارم بگذارید برم بجنگم شما تماشا
کنین !

میک درین بستی گیر کرده بود که راه فرار نداشت لذا
گفت بسیار خوب اگر میلته برو بجنگ سپس وی را بطرف رختکنی
هدایت کرد و منهم بطرف آنجلو که پس از اتمام بازی با حریف
مشغول تمرین بود رفتم و پرسیدم :

— آنجلو آیا میتونی که چند روند دیگه هم بازی بکنی ؟

آنجلو تبسمی کرد وگفت آقای اونز البته که میتوبم بشرطی
که میک اجازه بده

گفتم خیال میکنم بگذاره و جریانو برایش شرح دادم آنجلو
کمی جاحورد و گفت آقای اونز فقط یه قول بمن بدین و آنهم
اینه که نگذارین این تاشناس منو زیاد بزنه و ناراحت کنه.
خنده کنان گفتم آنجلو این دیگه بستگی بخود توداره.
آنجلو هم تبسم زورکی کرده و سپس گفت آقای اونز کوششم

را خواهیم کرد ؟

جوانك باتفاق ميك از اطاق رختكنی بیرون آمد يك جفت كفش لاستیكى كهنه بپا داشت . از نظر جسمانی زیاد تعریفی نداشت لاغر و باریك اندام بود . ولی در عوض شانه هایش بسیار قوی و این میرساند كه میتواند ضربه بزند . هنگامیکه از میان طنابها داخل رینگ میشد آثار خراشهای زننده ای در سینه و پشت پایش دیدم و دفعتاً یکنوع حالت ترحم و ناراحتی در من بوجود آمد . ميك سمت داوری در رینگ را بعهده گرفت و جوانك از گذاشتن لاستيك تودهانی كه مانع شكستن دندانها میشود امتناع كرد همچنین موافقت نكرد كه دستكشهای بوكس را بدست بزند و با لحن زننده ای گفت بابا بزرگ با این متكاها كه نمیشه جنگید .

ولی ميك صبورانه گفت :

- پسرم گوش كن اگه تو با این وصفی كه میگی میخوای بجنگی منم مجبورم برای محافظت شاگردم حفاظت صورت آهنی باو بزنم .

جوانك نگاه تحقیر آمیزی توأم با تمسخر سردی به صورت آنجلوی خوشگل انداخت و در همان حال گفت آره بایستی صورت او رو حفظ بكنی .

بالاخره ميك او را قانع كرد كه بایستی دستكش بوكس را بپوشد و آن را بدستش كرد .

تمام کسانیكه در آن سالن جمع بودند اکنون دور رینگ جمع شده بودند . ميك مقررات بازی را برای هر دوی آنها تشریح كرد . تمام حضار منتظر تماشای یكنوع بوكس كميك بودند .

ميك گفت بچه ها اولاشما دوتارو بهم معرفی بكنم . آنجلو ایشان باینجا آمده اند كه بجنگند علتشو هم از من نپرس فقط میكه می تونه همرو توی رینگ بخوابونه شایدم بتونه . بهر حال از این صحبت ها گذشته آنجلوی منم موافقت میكنه كه در سهروند بازی كنه .

جوانك صحبت او را قطع كرد و گفت بابا بزرگ دیكه اینقدر از كتك خوردن او جلوگیری نكن یااله من حاضرم .

ميك باناراحتی نگاه اسفناکی باو انداخت آنجلو آهسته خودش را گرم میکرد . اطرافیان رینگ جیغ و داد براه انداخته بودند . آنجلو باین دهن گنده بفهمون درس خوبی بهش بده . - آره آداب معاشرتو یادش بده .

بین همون اندازه كه بی تربیته چیزی هم بلده ؟ ميك دستش را برای سكوت همه بلند كرد و سپس اشاره بنگاهدارنده وقت كرد ! زنگ زده شد .

را طبق معمول در يك گارد مناسب جلوش نگاهداشته بود. آنجلو دوضربه باچپ باو زد ولی او هیچ عقب ننشست .

آنجلو چند ضربه آپرکات از طرفین باو کوبید. این ضربات خیلی خوب زده شده بود لی در روحیه پولادین جوانك كوچكترین تزلزلی روی نداد و همچنان جلو میرفت .

آنجلو چند ضربه فوق العاده دیگر باو کوبید که تصور میرفت آن ضربات ویرا از پای در آورد ونقش زمینش سازد اما او بزانو در نیامد بلکه تبسم عجیبی که سرا پای مرا بلرزه در آورد به آنجلو نمود غم واندوه عمیقی گریبانگیر من شده بود. برای خاطر ميك و آنجلو نمیخواستیم که جوانك را قهرمان و برنده بدانم .

آنجلو يكضربه راست محکم برای او رها کرد ولی جوانك آن را رد کرد و خود را به آنجلو نزدیکتر کرد و گفت بهترین ضربه هات همین بود ؟

آنجلو هم جواب داد من دوست ندارم حریفم را باگارد باز بزنم .

تو خیلی راجع بجنگیدنت لاف میزدی ولی هنوز چیزی ندیده ام. خوشگله هنوز دیر نشده الان حالتو جا میارم.

غرور آنجلو درهم شکسته شده بود اواکنون باید دهان این پاوه گو را خونین ومالین نماید باو درس عبرتی بدهد .

او اکنون در صحنه رینگ نه تنها رقیبی سرسخت دربرابرش میدید که باید ویرا بکوبد بلکه بالاتر از آن دشمنی را چون ماری میدید که سرش را بلند کرده و آماده گزیدنش میباشد پس باید هرچه زودتر سراین مار را بکوبد با چنین افکاری آنجلو چون ببری بجان جوانك افتاده ومابقی آن روند ویرا میکوبید شکافی در ابروی چپ او بوجود آورده و سینه اش را خونین و مالین ساخته بود اما وقتیکه روندپایان یافت جوانك هنوز سرپایاستاده بود .

ميك در وسط وقت استراحت بطرفش رفت وباو گفت کافیه دیگه زیادی كنك خورده ای ولی جوانك مثل ترقه ای که صدا بکند فریاد زد چی چی کافیه. من میخواستم بشماها بفهمونم که این بچه خوشگلتون زورهاشو زود تمام شد حالا تازه نوبت منه مثل اینکه بابا بزرگه میترسی هان ؟

میترسی که خوشگلتواز رینگ بیرون بندازم ؟
آنجلو با عصبانیت گفت مایك ولش كن بزار ادامه میدیم ..

مایك هم اشاره ای بوقت نگهدار کرد و روند دوم شروع شد. آنجلو این بار هم چون پلنگی غران از گوشه رینگ بطرف حریفش



حمله برد که زودتر كلك او را بکند . او ارزش و اعتبار خودش را داشت از دست میداد و اکنون که موقع نشان دادن خودش برای دریافت لقب قهرمانی جهان بود بایستی بیشتر بکوشد . و روی این افکار دیگر احتیاط را از دست داد و خودش را بدهان حریف سرسختش افکند . دفعتاً دریافت حریفی که آنقدر او را خوار و ضعیف می‌پنداشت رفته رفته جان‌گرفته و ضربات سهمگین بوی میکوبد و در عوض ضربات خود او یا عوضی رفته و یا اینکه قوتی ندارد و جوانک دارد مرتباً او را میکوبد . دیگر روش تدافعی او بکلی خورد شده و بامشت های سهمگین او بروی طنابها میافتاد و در تمام این اوقات تبسم تمسخر آمیز جوانک از لب وی دور نمیشد .

بالاخره روند دوم هم باین وضع اسفناك برای آنجلو پایان رسید و جوانک انگار هنوز ضربات کاریش را بروی فرود نیاورده بود ، دیگر نمیشد جلوی این مسابقه را گرفت چون مایک جرات نمیکرد جلوگیری کند و اگر چنین کاری میکرد در همه جا اینطور شایع میشد که جوانک ناشناس توی رینگ رفته و آنقدر آنجلو مارینو را كتك زده که مایک مریش وسط پریده بمسابقه‌شان خاتمه داده .

البته اینداستان رفته رفته بهمه جا سرایت میکرد . مایک متضرعانه نگاهی بمن انداخت این بار هم کاخ امیدها و آرزوی وی متزلزل بود و من خیلی ناراحت شدم . یاد حرفهای آنجلو که بمن گفته بود (بمن قول بدین که نگذارین این یاوه‌گو مرا بکوبد) افتادم و این کلمات در گوشم چون زنگی صدا میکرد ولی دیگر دیر شده بود از اینکه چنین وضعی برای آن دو جوان بوجود آمده بود عصبانی و دشنامی زیر لب دادم هر سه نفر ما را می‌پائید و هنوز هم آن تبسم تمسخر آمیز بر صورت خون‌آلود وی نمودار بود نفسها توی سینه های ماحبس شده بود و بیشک پایان این ماجرا را میدانستیم و نمیتوانستیم هم از آن جلوگیری کنیم . افتخار تمامی با جوانک بود و او پیروز بود .

زنگ شروع روند سوم زده شد و دو نفر حریف در وسط رینگ به ملاقات هم رفتند و جوانک بوی گفت خوب خوشگله حالا دیگه میخوام کلکتو بکنم اشد توبگو .

و همانطوری که آنجلو در روند اول بجان او افتاده بود او با وضع سبعانه‌تری بجان آنجلو افتاد از چپ و راست باران ضربات سهمگینش را ببدن وی فرود می‌آورد و در عرض سی ثانیه این ضربات آنقدر محکم و شکننده بود که آنجلو بروی رینگ در غلطید دوباره از جایش بلند شد که تلافی بکند ولی هربار سخت تر از اول بروی طنابها و سپس رینگ پرتاب میگردد . دربار آخری که بلند شد دستهایش از حالت گاردی افتاده بود . فریاد زده

یسه .. تمامش کنید وبا آخرین قوت ضربه‌ای که جوانک باوکوفت چون مجسمه‌ای بروی کف رینگ پرتاب شد و سرش هم بکف رینگ خورد و بیهوش گردید جوانک حتی باو ننگریست در عوض متوجه مایک شد و گفت خوب پدر بزرگ از تومتشکرم انشاءاله یکی از همین روزها بر میگردم

دور شدن ویرا که بطرف رختگنی میرفت از پشت سر می نگریستم و سپس چون سایرین متوجه آنجلو شدیم. پنج دقیقه بعد وی بحال آمد و مایک باعجله ویرا به بیمارستان برد. بطرف رختگنی رفتم که جوانک را ببینم ولی او غیبش زده بود

فصل سوم

مقاله مبسوطی که من تحت عنوان جوانکی که قاتل بود در روزنامه - دان نوشتم چون بمبئی در شهر صدا کرد. من در این مقاله نوشتم که جنگجوی ناشناسی آنجلو مارینو را روانه بیمارستان ساخت و آخر مقاله ام را هم با این ختم کردم که آیا واقعا مایک گایر طلسم شده است .

بوردن همکار من دیگر از خوشحالی سرپایش بند نبود اما اینطور نبودم . او همه جا را بدنبال جوانک زیرو رو کرده بود اما نگار وی بزمین فرو رفته بود .

از فاصله بیست متری میزمن فریاد زد آخه یک خبرنگار قدیمی باید بگذاره که باین زودی منبع سوژه اش از دستش بره ؟

شانه‌ای بالا انداخته و گفتم خوب دیر جنبیدم . در حالی که بطرفم می‌آمد گفت آخه نمیشه که از پشت این میزها او رو پیدا کرد .

لابد حالا می‌خوای که رل کار آگاه روبازی کنم؟

همین کار را هم می‌ایستی می‌کردیم چون بنظر بوردن اگر روزنامه مخالفان آن جوانک را پیدا و اجیرش میکرد و از زندگی او پرده برمیداشت برای ما شکست بزرگی بیار می‌آمد .

در حالی که از جایم بلند میشدم گفتم من حرفی ندارم . چون این حسن راهم داشت که بدنبال جوانک گشتن چند روزی از پشت میز و اداره دور میشدم .

تا پنج ساعت با ماشینم اینطرف و آنطرف می‌گشتم . از جاها و مردم می‌پرسیدم و حداقل در حدود ۱۵ تلفن هم با اینطرف و آنطرف کردم ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفتم بعد از خودم پرسیدم خوب حالا آمدم و او را پیدا کردی بعدش چی بشه ؟

هیچی شاید بایک مشتی که بصورت من میکوبد مرا هم چند روزی بخوابانه. آخه بمن چه که در زندگی داخلی او مداخله می‌کنم .

آنکه این از اون آدمهایی میبود که از این موفقیت و پیروزی بزرگ غره شده و میخواست اسمی در بکنند میبایستی در اجتماعات ظاهر شده و بگذارد که روزنامه نگاران و عکاسان با او مصاحبه و از او عکس بگیرند ولی چنین چیزی از همان ابتدای نبود من هم دیگه از گردیدن بیهوده خسته شدم و به بوردن تلفن کرده گفتم مطمئنم این جوانک باین سادگی ها آفتابی نمیشه و عاتشو هم باو گفتم .

بوردن پرسید آیا امکان نداره که روزنامه مخالفان بر ما پیشی بگیره و او را پیدا کنه ؟
گفتم خیالت از این بابت راحت باشه و بتوقول میدم اگر چنین چیزی بشه خبر بستری شدن خبرنگار آنها را هم در کنار آنجلو خواهی شنید آن هم دست خالی .
بوردن با این حرفهای من قانع شد .

چند دقیقه ای از نیمه شب گذشته بود و من بیاد مایک بیچاره و شکست خورده افتادم و لذا بجانب پاتوقی که اینگونه اشخاص به آنجا میروند حرکت کردم و مطمئن بودم اگر از بیمارستان خارج شده باشد آنجا می بینمش و همینطور هم بود، هنگامیکه وارد شدم دیدم که در گوشه ای روی صندلی نشسته و غرق در فکر است و یک شماره هم از روزنامه ما را جلویش پهن کرده است .
روبرویش نشستم و دستور آبخو دادم و در همان حال سر آهسته ای بطرف هم تکان دادیم .

مایک حال آنجلو چگونه ؟

دکتر بمن گفت باضافه آن زخمها و جراحات زیاد اصابت سرش بکف رینگ فوق العاده سخت بود و طبق نظر دکتر بهبود کامل او چند ماه دیگه صورت میگیره . و منهم موفق شدم که با او صحبت بکنم . چارلی این کتکی که او خورده مرا از پادر آورد و هم اینکه از نظر روحی فوق العاده برای آنجلو ناراحت کننده است و او دائما هذیان میگه .

آره مایک میدونم کاشکی میتونستم بهت کمکی بکنم و در حالی که روزنامه اشاره میکردم ادامه دادم و راجع باین مقاله هم ، این سخت ترین مقاله ای بوده که من نوشتم و تمام شهر را برای این جوانک زیرورو کرده و او را نیافتم . در هنگامی که خدمتکار آبخو را جلویم میگذاشت سکوت طولانی بین ما بوجود آمد . پس از ۲۰ سال دیدن رویاهای شیرین مایک باز هم شکست خورده بود . این شکست چیزی نبود که مایک بآن بی اعتنا بوده و یابان بخندد میدانستم ایمن سکوت او آرامش قبل از طوفانی است که بصورت حرف زده خواهد شد خدمت در دست بود چون گفت :



- چارلی راستی نکنه که من طلسم شده باشم نمیدونم چطوری بگم یه پسره ناشناس بیاد و قهرمان منو نیمه جان بکنه و بعد هم با لاشکر از اطاق من خارج بشه و طوری بره که مثل اینکه چیزی روی نداده و من چقدر خرفت و احمق بودم که گذاشتم این جریان روی بده .

گفتم مایک هیچ تقصیر تو نبوده تو از کجا میدونستی که این طوری میشه .

ولی مایک هیچ گوشش بدهکار نبود و خودشو مقصر می دانست و میگفت من هیچ باورم نمیشه که این پسره بشر بسوده باشد .

گفتم مایک میفهمم چی میگی ولی آخه منم اونجا بوده ام . میک پرسشی کرد که هیچ نمیتوانستم جواب درستی بآن بدم .

- چارلی حالا میگی که چکار بکنیم ؟
گفتم چطور میشه که آب ریخته شده رو جمع آوری کرد ؟

- بالاخره .. ما .. بایستی دوباره آنجلو را بلند کنیم .
- چی ؟ باز هم او ؟

در حدود پنج دقیقه بین ما سکوتی حکمفرما بود و هر دو مون فکر میکردیم صورت خونین و تبسم تمسخر آمیز جوانک جلوی چشم هر دو مون بود هزار بار باین قیافه او لعنت فرستادم و در تعجب بودم که اکی دوباره او را خواهم دید و چی باو خواهم گفت :

یاد جملاتش افتادم : خوب پدر بزرگ از تو متشکرم انشاء الله یکی از همین روزها بر میگردم

صبح روز بعد در دفتر نشسته باماشین تحریر مشغول تنظیم مقاله ام شدم و در آن صحبت هائی را که بین من و مایک صورت گرفته بود گنجانده و این سؤال را کردم : خوب چارلی حالا که آب ریخته شده چطور آن را جمع کنیم ؟

و بعد اینطور ادامه دادم : خوب حالا سرنوشت آیندو نفر چه میشود ؟ سرنوشت این پیرمرد و این جوان جنگجو که از آتیه دردناک خود چیزی ندانسته اند . من . شما . همگی در مقابل حریفان نامعلومی قرار داریم و هر آن امکان دارد که این حریفان بمقابله با ما بشتابند و مارا زارو زبون سازند در این نبرد حریفی بمیدان آمد که از قوانین و مقررات آگاهی نداشت ولی اومسی خواست قانون جنگل را که با چنگ و دست میجنگند در این جا هم بمورد اجرا بگذارد . ما باید از چنین موقعیتی که الان در مورد مایک مک گایر و آنجلو مارینو با آن روبرو هستیم پند گرفته و خود را



آماده ملاقات با..

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. آه ای بابا منگه اینطوری نمی خواستم بنویسم. همه‌اش تقصیر این بودن لعنتیه !! کاغذ را در آورده و دوباره شروع کردم چارلی حالا بایستی چکار بکنم؟

سپس نوشتم. مابایستی باین دونفر رای اعتماد بدهیم. بایستی بآنها بفهمانیم که پشت سرتان می ایستیم و از این جنگجوی ناشناس هم باکی نداریم یک چنین شکستی نبایستی رخنه‌ای در ارکان پیروزی مایک مک‌گایر و آنجلو مارینو بنماید. این یکی بهتر از اولی شد کمی دیگر دستکاری کردم و سپس آن را برای چاپ فرستادم تا اندازه‌ای جلب رضایت را کرد ولی نه خیلی زیاد پس رضایت خاطر من کی جلب میشد؟ موقفی که آنجلو قهرمان میشد؟ یا موقعی که خواب سی ساله مک‌گایر به حقیقت می پیوندد البته اینها تا اندازه‌ای تاثیر داشتند ولی من عمیق‌تر میاندیشیدم.

دفعه‌ای یاد دکتر روانشناسی که از ورزشکاران قدیمی بود و بامن سابقه دوستی داشت افتادم و با خود گفتم یقیناً دکتر لیتون میتواند در این امر بمن کمک کند لذا نمره تلفنش را گرفتم و پس از اینکه ارتباط برقرار شد و تعارفات اولیه را کنار گذاشتیم گفتم دکتر من با مشکل بزرگی روبرو شده و بکمک تو محتاجم. پرسید این مشکل حرفه‌ای تو است یا شخصی؟

سهر دو!

— فکر میکنی کاری از دست من ساخته باشد؟

— حتما اطمینان دارم.

— بسیار خوب من نایکساعت دیگر محکمه هستم بیاییم قضیه چیه؟

— متشکرم دکتر و گوشه‌ای سر جایش گذاشتم.

هنگامیکه از جایم بلند میشدم بوردن مثل جن جلویم سبز شد و پرسید چارلی مثل اینکه راهی برای پیدا کردن این جوانک پیدا کرده‌ای و بمن نمیگی؟

تبسمی کرده و گفتم بوردن اینطور نیست. الان بایک دکتر روانشناس قرار ملاقات گذاشتم.

بوردن قیافه تعجب آوری بخود گرفت و تا آمد سؤال دیگری از من بکند کلاهم را سرم گذاشته و از اطافم خارج شده بودم.

روبروی من دکتر توماس لیتون روی کناره میز شیشه‌شیش نشسته و در حالی که پپی را بر لب گذاشته بود منتظر صحبت من شد.

تمام جریان را از اول تا آخر برايش گفتم و سپس قسمتی از مقاله روزنامه دیروزمان را بدستش دادم و افزودم و مابقی جریان هم این تونوشته شده. دکتر مقاله را خواند و سپس سرش را بلند کرد و من پیشدستی کرده و گفتم راستش در این میان من و بوردن و بروی هم قرار گرفته ایم ولی بهر حال هر دو مان هم طالبیم که این جوانک را پیدا کنیم.

اگر این بوردن مرا وادار نمیساخت که بدنبال مقاله توی چشم بخوری بروم و اگر منهم به نزد مایک نمیرفتم اینجریانان رخ نمیداد و خواب سی ساله مایک هم بحقیقت میپیوست و آنجلو هم با افتخار زیاد بر کرسی قهرمانی جهانی تکیه میکرد!

اما راجع باینجوانک بایستی بگویم که بنظر من او یک شیطان واقعی است در هنگام مبارزه گفت: خوب آقایان من که باندازه کافی تفریح کردم حالا شماها میخواهید چه بکنید؟ خوب فکر کنید بالاخره باز هم من یکی از این روزها برخوادم گشت و حالا اگر او برگردد من منتظرش هستم که دستش را بگیرم. دکتر گفت بله منهم مطمئنم که او برخوادم گشت.

بله او برمیگردد تا یکبار دیگر مارا ریشخند بکند و برای بوردن هم یک داستان دیگر بوجود بیاورد.

سپس با صدای لرزان و عصبانی ادامه داده گفتم: دکتر باور کن این جوانک قاتل بود او کاخ امید و آرزوی مایک را بهم ریخت و امکان هم داشت که آنجلو را بکشد. ولی با تمام اینها قساوت و جنایت از قیافه اش نمودار بود. چرا اینطوری بود؟

(۳)

دکتر لیتون بالحن خیلی آرامی جواب داد: تنفر. سپس دکتر از قفسه کتابخانه اش کتابی را انتخاب کرد و صفحاتش را ورق زد و وقتی که صفحه مورد دلخواهش را یافت گفت چارلی اینطوری که تواز این جوان حرف میزنی من اطمینان دارم که او بیمار است.

گفتم میخواهی بگوئی که اختلاف مشاعر دارد؟ دکتر سرش را تکان داد و گفت نه چارلی دیوانه نیست او از نقطه نظر روانی بیمار است.

گفتم دکتر هیچ مقصودت را نمیفهمم. تو که هنوز او را ندیده ای من دیده ام آن وقت چطور میگوئی که...؟ دکتر سرش را تکانداد و گفت چارلی یادت نره که تو آمده ای از من صلاح و مشورت بکنی و من هم بتو قول دادم تا آنجائی که میتوانم کمک بکنم ولی بر خلاف صحبت تو که مقتدی این جوانک قاتل وحشی درنده ای که باید توی قفس گذاشته شود اینطور نیست و باتو موافق نیستم و هرگز روح انسانیت و آزادگی

چنین اجازه‌ای را بانسان نمیدهد که باهمنوعش اینطور رفتار کند. درست است که تومیگوئی من این جوانک را نمیشناسم ولی از نقطه نظر علمی و پزشکی در مورد او اطلاعات زیادی دارم که اگر برایت شرح بدهم تعجب خواهی کرد!

حق با دکتر لیتون بود و حقیقتاً هم میتوانست کاری صورت بدهد.

دکتر ادامه داد و گفت در قرن گذشته اگر چنین کسی پیدا میشد مردم میگفتند که روح شیطانی در او دمیده شده و با شیطاین سرو کار دارد و حتی این عقیده هنوز هم رواج دارد و شما روزنامه‌نویسها هم گاهی از آن صحبت بمیان می‌آورید ولی امروزه این نظریات را مردود دانسته. بایستی بدقت بعلم‌روانی اینگونه مرضی رسیدگی و آن را درمان کرد. و من در این مورد می‌توانم بتوقول قطعی بدهم که وضع زندگی این جوان فوق‌العاده اسفناک و از عواملی که دورش را گرفته‌اند رنج میبرد و بنظر من اگر زودهم بدادش نرسیم شاید بمیرد.

پرسیدم دکتر آخر چطور میتوانیم؟

بآرامی جواب داد از طریق پزشکان امراض روحی.

هنگامیکه از مطبخ خارج شدم سرم دنگ‌دنگ صدا میکرد حال خوشی نداشتم کور بودم با این کوری داشتم روح انسانیت را از بین میبرد و حالا میبایستی صبر بکنم و امیدوار باشم.

و فکر کنم - فکر.. تمام این امور را بهم ربط داده و آن را زیر ذره‌بینی گذاشته و بدقت بررسی کنم.

بالاخره زمانی هم خواهد رسید و بایستی آماده آن وقتی شد که بایستی عمل مفیدی صورت داد.

امیدی که به آنجلو برای گرفتن عنوان قهرمانی جهان میرفت بین مردم زایل شد و فوق‌العاده تنزل کرد مجریان مسابقات بوکس به مایک میگفتند که سرت دیگر قدرت سربلند کردن ندارد.

ولی مایک جواب میداد شما اشتباه میکنید آنجلو از بین رفته نیست و باز هم در وقتش عرض اندام خواهد کرد.

هنگامیکه آنجلو از بیمارستان خارج شد آن آنجلوی سابق نبود و حالا دیگر ساکت و گرفته بود و شکستش را نمی‌توانست فراموش کند میخواست گوشش بکند تا آن را جبران نماید ولی نمیتوانست تصمیم بگیرد علت این تغییر و بی‌تصمیمی او هم معلوم نبود ولی من میدانستم او نمیتوانست حق‌شناسی مایک را فراموش کرده و زحماتی را که وی برایش کشیده بود نادیده گرفته و او را از خود بکلی ناامید گرداند و در ضمن میل هم نداشت که دوباره بمیان رینگ برود و روی اینجهات سرگردان بود و نمیتوانست افکارش را مرتب کند.

روزی مایک باو گفت بهتر است چند هفته‌ای استراحت بکنی تا قوایت برگردد فعلاً نیابستی فکر آینده باشیم بلکه سلامتی تو از هر چیز مهم‌تره روی این جهت وی در حدود یک‌ماه در خانه پدریش که در مزرعه خوش آب و هوایی بود استراحت کرد هنگامیکه بنزدها برگشت من و مایک او را بنزد دکتر لیتون راهنمایی کردیم دکتر از او معاینه کاملی کرد و نظر داد که وی کاملاً سالم است و باو گفت آنجلو من یک پزشک روانشناسم و کاملاً هم بوضع جریان تو آگاهم میدانم که تو میخواهی بوکس را ترک کنی و علتش را هم میدانم مایک و چارلی هم تو را اینجا نیاورده‌اند که مجبوریت بکنم فکرت را عوض بکنی ولی میخواهم بتو بگویم و اطمینان بدهم که هیچ دلیلی نیست تو از بوکس دست بکشی .

مایک گفت آنجلو حالا ضرری ندارد که یک دفعه دیگر بمیدان مبارزه رفته و شانس را امتحان کنی .

آنجلو جواب داد مایک تصور نمیکنم زیاد فرقی داشته باشد . گفتم هیچ معلوم نیست که فرقی نداشته باشد .

حرفهای ما در او تاثیر کرد و هنگامیکه دکتر در موقع خدا حافظی با وی دست می‌داد گفت آنجلو بامید موفقیت . من بعد از آن دونفر از در خارج شدم و او گفت چارلی سعی کنید روحیه‌اش را قوی کنید .

هنگامیکه بار دیگر آنجلو را وارد رینگ کردیم من هم بسالین تمرین رفته بسودم برسم سابق لباس هایش را در بر کرد و کمی طناب بازی کرد و گرم شد روش او با گذشته فرقی نکرده بود همه افرادی که در سالن جمع شده بودند تمریناتش را مینگریستند . مایک از او پرسید حاضری بازی آرامی با یکی از بازیکنان بکنی ؟ بدون اینکه اندک اضطرابی در آن قیافه خوشگلش نمودار شود جواب مثبت داد .

مایک با دلواپسی آشکاری دستکشیهای بوکس را بندستش کرد . حریف دی‌لوئی هم یکی از بوکسورهای ورزیده بود و در گوشه رینگ مشغول گرم کردن خودش بود .

قبل از انجام بازی‌شان بمایک گفتم هیچ لزومی ندارد بلوئی تذکر بدهی که مراعات او را بکند چون اگر آنجلو بفهمد خیلی ناراحت میشود .

مایک تذکره را پذیرفت و به‌لوئی هم گفت هیچ لزومی ندارد که مراعات آنجلو را بکند و همان بازی طبیعی را دنبال کند .

سپس زنگ شروع روند اول زده شد لوئی با جسارت فوق‌العاده‌ای گوشه‌اش را ترک کرده و بحمله پرداخت و آنجلو هم



سعی میکرد از خودش دفاع کند. ده بیست ثانیه اول گذشت و رفته رفته آنجلو مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشد دیگر آن ترس ورعبی را که درابتدای بازی داشت کنار گذاشت و مثل همان جنگجوی اولی به حمله پرداخت و مسلسل وار ضربه میزد و در وسط همین حملات برق آسا بود که معلوم نبود به چه جهت لوئی خنده ای کرد و همین خنده هم کار خودش را کرد. آنجلو چون حیوانی که مسحور ماری بشود ماتش زده بود و عملی نمیکرد و لوئی هم هیچ تلفت این امر نشد که وی دست از بازی کشیده و مرتباً ضربه میزد. دفعه آنجلو دست از بازی کشیده و از وسط طنابها پائین آمد و بطرف رختکن راه افتاد. من و مایک هم او را دنبال کردیم. مایک گفت آنجلو اگر ناراحتی ممکنه يك هفته استراحت بکنی.

ناراحتی درونی آنجلو در صورتش ظاهر شد و در همان حال گفت مایک بهتره که حالا صریحتر با هم حرف بزنیم. من میل ندارم خودم و شماها را گول بزنم. هر وقت که اسم بوکس را میشنوم باز یاد آن لعنتی میفتم که چه بلائی بسرم آورد. و حالا هم که لوئی بمن خندید همان خنده کار مرا ساخت چون خودم میدانستم که اینطور میشد. خلاصه من دیگه رفتنی هستم.

مایک با آرامی گفت پسرم گوش بده من حال تو را میفهم ولی همین امروز هم نشان دادی که زحماتیرا که من پنجسال برایت کشیده ام بهدر نداده و نباستی فقط بصرف ترس از يك جوانك بی سرو پا کنار بروی.

مایک باورکن من دیگر بدرد تو نمیخورم. آن جنگجوی اولیه نیستم و اگر من بایکدستم هم كينك گونك را بزنم باز هم مسخره ام میکنند.

بمیان صحبتشان دویده گفتم آنجلو اشتباه میکنی من فقط در يك مورد باتو موافقم و آن اینست که توفعلا شكست خورده ای ولی هیچ دلیلی ندارد که تو دوباره شكست را جبران نکنی در اینراه روزنامه ورزشی ما پشتیبان تو خواهد بود يك قهرمان با ارزش هرگز نباستی پس از يك شكست از میدان در رفته و دیگر هم پشت سرش را نگاه نکند بلکه بایستی شكستش را جبران بکند.

پنج الی شش ثانیه گذشت تا اینکه حرفهایم بگوشش رفت و دریافتیم که در او تاثیر کرده چون وی دفعه گفت بسیار خوب بامید خدا از حالا خواهیم کوشید تا موفق بشوم.

مایک با شوق و صفنا پذیری دستهای مرا در دستهایش گرفت و گفت چارلی يك دنیا از تو متشکرم.

سه ماه دیگر هم طول کشید تا آنکه آنجلو همان وضع و



موفقیت اولیه را بازیافت و این شایعه رواج یافت که جوفیش اجراکننده مسابقات بوکس قهرمانی جهانی از تمرین آنجلو تماشائی کرده است .

آنجلو دوباره حریفهایشرا پشت سرهم ناکاوت کرده و از نردبان ترقی و قهرمانی بالا می‌رفت و در این راه هم روزنامه ما بشدت از وی پشتیبانی و بمعروفیتش میافزود و وی را کاندیدای قهرمانی جهان معرفی میکرد .

او میبایستی خود را با قهرمان دیگری بنام ژرژ گلاید که باو لقب ببر داده بودند و تمام مدعیانش را مغلوب کرده بود مسابقه بدهد . مسابقه آنها هم میبایستی در استادیوم شهر ماصورت بگیرد .

یک هفته قبل از آغاز مسابقه بود که من برای تهیه مقالات به محلیکه مایک در آنجا آنجلو را تمرین میداد رفته بودم و او هم سخت مشغول تمرین بود .

در همین موقع یکنفر از اعضاء باشگاه فریاد زنان داخل سالن شد و در همان حال گفت بهم خورد بهم خورد همگی دست از کار کشیدند و مایک پرسید چی بهم خورد ؟

مبارزه با گلاید . الان اطلاع بدست آوردم که او در مسابقه بوکس با جوانکی روانه بیمارستان شده است .

من بلافاصله تلفنی جریان را از اداره روزنامه پرسیدم حقیقت داشت .

جوانک دوباره نمایان شده و ببر را از یاد رانداخته بود و هنگامی که خواسته از محل بازی خارج شود یک مخبر و عکاس مجله رقیبمان خواسته اند از او جلوگیری و با او مصاحبه کنند و قتیکه او امتناع کرده باو گفته اند که از خودشان چیزهایی سرهم کرده و عکسهائی را هم منتشر میکنند او هم نامردی نکرده یک کتک حسابی به روبرو نفرشان زده و دوربینشان را هم شکسته ، پلیس مداخله و ویرا با اتهام ضرب و جرح دستگیر و بایک قرار ۵۰۰ دلاری بزندانش میافکنند .

حالا این بار پس از صحبت کردن با دکنر لیئون من آماده روبرو شدن با او بودم . و بلافاصله هم وارد عمل شدم فوراً یکنفر را با یادداشتی که در آن خود را معرفی کرده بودم بنزد جوانک بزدان روانه کردم و برایش نوشتم که بملاقاتش خواهم آمد و در مورد موضوعیکه برایش جالب خواهد بود باهم صحبت خواهیم کرد . سپس تلفنی برای پرداخت ضمانت و رها کردن وی تماس گرفتم . تلفن بعدیم با فسر نگهبان زندان بود و از او تقاضا کردم که جوانک را از درب عقبی ساختمان زندان بدون اطلاع کسی آزاد سازد .

تمام اینجریانات را من در یک مقاله جالب و خواندنی

گنجاندم و در اداره روزنامه به بوردن دادم و از آنجا بیرون آمدم .

هنگامیکه بیرون رسیدم تلفن دیگری بزندان کردم و دریافتم که یادداشت مرا بجانك داده اند خیلی خوشحال شدم .

تلفن دیگری هم بدکتر لیتون کرده و از او اجازه خواستم که باتفاق جوانك بنزدش برویم .

باد شدیدی وزیده و قطرات درشت باران بشدت بزمین میریخت آمد و رفت وسائط نقلیه هم کم شده بود ، نزدیکیهای ساعت ۱۱ شب بودومن متجاوز از چهار ساعت بودکه درون یکی از بارهای آن خیابان نشسته و بیتابانه و مشتاقانه بانوشیدن آبجو انتظار می کشیدم باخودگفتم نیمساعت دیگرهم صبرمی کنم و سپس نگاهی به ساعت افکندم .

بیست دقیقه هم از آن نیمساعت گذشت و همینطورکه غرق در خیالاتم بودم احساس کردم که کسی روی شانهام می کوبد برگشتم .

مثل اینکه آقا منتظرمن بوده اند نیست .

بله خود جوانك بود تبسمی از همانهاییکه روی رینگ دیده بودم برلبانش دیده می شد ، همچنان لاغر و باریك اندام بنظر میرسید . خراش بزرگی ازکنار لبش تانزدیک گوشش امتداد داشت بینی او فرورفته تر از موقعی بودکه دیده بودمش و اکنون خراش تازه ای بر بالای ابرویش مشاهده مینمودم همینطوری که در قیافه او مینگریستم باملایمت جواب دادم بله مدتهاست که دنبال تومیگردم و هیچ معلوم نیست کجا هستی .

- همینجاها هستم .

- گرسنه ای ؟

- آره .

بسیار خوب منم گرسنه هستم بلندشو از اینجا جای دیگری برویم .

من معمولا پاتوقی داشتم که بواسطه داشتن غذاهای خوب و خلوت بودن اغلب اوقاتیکه بیرون غذا میخوردم بانجا میرفتم گفتم ماشین من همین نزدیکیهاست .

بسیار خوب برویم .

باعجله بطرف ماشین رفتیم ، بین راه وهنگامیکه غذا صرف می کردیم بین ما صحبتی نشد وقتیکه غذا را خوردیم آهسته یادداشت منو از جیبش درآورد و در حالیکه آهسته سر تکان میدادگفت :

- خوب پس از اینقرار آقا روزنامه نویس هستند نیست ؟

- آره منتقد ورزشی هستم .

هیچ میدانی که من باروزنامه نویسا میانه ای ندارم ؟ چون اکثرشان آدمهای پرحرفی هستند و روی همین جهت هم هست که

من آفتابی نمیشدم .

راجع بشماهم باید بگویم نمیدانم چطور شد که دعوتان را پذیرفتم خوب حالا چه کلکی می‌خواهید سوار کنید ؟

درحالیکه چشمهایمان بهم دوخته شده بود گفتم من اهل کلک نیستم .

از همان تبسمهای همیشگیش کرد و گفت خوب حالا چی می‌خواهی .

بسادگی گفتم خودتو .

بآرامی پرسید بامن چکارداری ؟

گفتم راجع بتو خیلی چیزها میدانم .

- هیچ میل ندارم که اسم من تسوی این ورق‌پاره‌ها نوشته شود .

- میدانم .

- خوب پس دیگر چی .

وقتی که تورا دعوت کردم امیدوار بودم که تو راجع بخودت و علت اینکه با این زمانه سر ناسازگاری داری مطالبی برایم بگوئی ؟

- چیز جالبی نخواهد بود .

- بالعکس خیال میکنم جالب باشد .

چشمان او قرمز و چون دوکاسه خون شده بودند .

- خیلی خوب حالا که این را می‌خواهی باید بگویم این فضولیه‌ها هیچ ربطی بتو ندارد بلند شو برو پی کارت . شما روزنامه‌نویسها همه تون آدمهای حرامزاده‌ای هستین که بهمه چیز دخالت میکنین و اینهم می‌خوام بهت بگم که ازمن چیزی نمیتونی بیرون بکشی .

بسرم مثل اینستکه تو ملتفت نشده‌ای من نمی‌خواهم که از زندگی تو چیزی بنویسم بلکه می‌خوام بتو کمک بکنم .

کدوم احمقی گفت که من محتاج بکمکم .

- خودم فهمیدم .

آب دهانش را قورت داد و گفت آقا جون میتونی شرتو از سرما کم بکنی ؟

گفتم پسر جان من آدم مسنی هستم و توهم برات ننگه که با مسن‌ترها بجنگی نیست ؟ پس بهتره وارد اصل مطلب بشم . توداری خودتو هم گول می‌زنی تودر مقابل مشکل بزرگی قرارداری که آن مشتهای قویت هم نمیتواند کاری ازپیش ببرد . شکست رقیبانی چون آنجلو و گلاید و سایرین هم این مشکل تو را حل نمیکند و اکنون تودر محاصره چیزی هستی این‌طور نیست ؟ فعلا که رشته کلامو شما دارین .

راست هم میگفت دیگه اختیارشو بدست گرفته بودم و حالا هم میبایستی دنبالشو بگیرم و حرفامو باو بزnm ولو که کافی



نباشد . لذا ادامه داده و گفتم :

- هر لحظه تصور میکنی که آن مشکل بزرگ بتو نزدیکتر می شود . چون رویائی است که هر قدر با آن میجنگی نتیجه ای ندارد و بیشتر متفر میشوی و هر قدر هم نزدیکتر میشود مثل اینست که میخواهد خفیات بکند .

پسرم میدونی چیه ؟ برای اینست که تمام اینها توی ضمیر تست وسی نمیکنی و یانمی خواهی آنرا بیرون ریخته و بروزندی بصارت دیگه تواز افشای آن میترسی .

جوانک لحظاتی جواب نداد و همانطور بدون اینکه پلکهای چشمش را بهم بزند چشم در چشم من دوخته بود و پس از لحظاتی گفت مثل اینکه خیلی چیزها میدونی .

اینها برای من کافی نبود میبایستی اورا بحرف بکشم لذا گفتم چرا مابقیشو خودت نمیگی ؟ اینکه ناراحتی ندارد آنوقت شاید باکم همدیگر آنرا حل بکنیم بگذار یک چیزی بهت بگم . تواز هر لحاظ بمن اعتماد داشته باش .

- شاید بخوایم ولی نمیتوانم اصلا نمیخواهم که دوباره بکسی اطمینان بکنم .

- ولی اینطور هیچ فایده ای برایت ندارد .

- بجهنم که نداره .

- باز که داری دیوانه میشوی ؟

- گفتم بجهنم بلندشو بروگمشو .

صورتش عرق کرده بود میدانستم که اکنون در مخیله اش انقلابی برپا شده و اکنون باخودش در نزاعه هم میخواهد حرف بزند و هم نمیخواهد چیزی بروز بدهد و در نتیجه آنطور عرق کرده بود آهسته در جایش نیم خیز شد نگاهی باطرافش افکند . باخود گفتم اکنون که یک کتک حسابی از او بخورم و راهشو بگیره و بره ولی دوباره آهسته در جایش نشست و با آرامی گفت بسیار خوب آقا چون من همه چیز را برایت میگم اما بشرطی که تمسخرم نکنی و بریشم نخندی .

گفتم مطمئن باش که نخواهم خندید .

برای لحظاتی سکوت کرد مشت هایش را گره کرده بود مثل این بود که عقب کلمات میگردد . بالاخره شروع کرد : من از زمان بچگی هم همواره باخودم در جنگ بوده ام و این جنگ از تمام جنگهایی که تا کنون من با دیگران کرده ام وحشتناکتر و وحشیانه تر بوده . همانطوری که گفتم شما همه چیزها را میدونین ولی حقیقت جریان را که دیگر نمیدونین در عرض یک ساعت ونیم جوانک تمام وضع زندگیش را برای من تعریف کرد . البته بعدها من روی آن گفته ها تحقیق کردم داستان خوشمزه ای نبود . اینهم یکی از داستانهای بود که دکتر لیتون برایم گفته بود . در عرض این مدت منم مثل او شده بودم و دنیا را از دریچه



چشم وی مینگریستم در این داستان ریشخند - هیجان - امید - عشق و وفاداری گنجانده شده بود و از همه اینها بالاتر من معنای حقیقی نفرت را درک کردم .

طبق معمول آغاز پیدایش شخصیت از همان اوان طفولیت است .

در آنوقت جوانك ماكودكي خجالتی و همچنان لاغر بوده او دريك قسمت فقیرنشین يكشهر صنعتی زندگی میکرده البته باندازه کافی هم مایحتاج خوراکی وجود نداشته پدر وی يك شخص قوی هیکل و قهرمان سابق بوكس بوده كه دائماً از غوغای جمعیت و تشویق آنها دم میزده و از آنجائیکه دیگره کاری از دستش ساخته نبوده كه کسی تشویقش بکند لذا بمشروب پناه میبرد و هر بار كه مست و لایعقل بمنزل برمیگشته زنش یعنی مادر جوانك و او و خواهرش ژانی رابشدت میزده سرش داد میزده كه كك خوردنو یاد بگیره .

و وقتیكه پدره از او دست برمیداشته مادرش او را در بر گرفته و استمالت میکرده و از آنوقت وی آن مادر ضعیف الجثه ای را كه پناهگاهش بوده پرستش مینموده .

مادر از كودكانش میخواست كه در برابر شدائد و عصبانیت پدرشان آرام و خونسرد و گاهی اوقات هم ازدوران جوانی خود و شوهرش برای آنها داستانها نقل میکرده و وی معتقد بوده كه پدر آنها دوباره باوج قدرت خود بر خواهد گشت .

(۴)

بیرحمی و شقاوت پدر نسبت بآنها روبروز بدتر میشد از هر فرصتی برای كك زدن استفاده میگرد حتی يكبار بسر مادرشان فریاد كشیده بود كه اصلاً تو برای چی زن من شدی ؟ مادرش جواب داده بود چون تو خواسته بودی و برای آنكه منم دوست داشتم . بله حقیقتش هم همین بود .

وی كلمه عشق را تکرار کرده و سپس گفته بود تو معنای دوست داشتن را نمیدونی خیال میکنی توی رختخواب رفتن و هم آغوشی عشق است ؟

رنگ مادرش تغییر کرده و گفته بود فرد - بسه این حرفهارو جلو بچه ها زن .

وی خنده دیوانه واری کرده و افزوده بود عجب احمقی هستی شهوترانی كه كار بدی نیست .

بعد دست بچه اش را گرفته و از خانه خارج شده بود در بین راه جوانك با كوشش فوق العاده زیادی توانسته بود بشودش جرات داده و بپدرش بگوید كه هیچ خوب نبوده او مادرشان را آزرده بسازد .



پدر اورا نگهداشته و گفته بود خوب پس آقا بزرگ شده اند
که دارند بمن امرونی هم میکنند .

من .. فقط . وی لکنت زبان گرفته بود .

تو احمق چی چی ؟

من فکر میکردم که خوب نبوده .

وی نگاه شررباری باو دوخته و گفته بود خوب پس تو بزرگ

شده و میتوانی قضاوت هم بکنی حالا خواهیم دید بیابیم .

وارد بار میشوند دستور آبجو برای خودش و لیوانی

ویسکی برای جوانک میدهد .

متصدی بار باو میگوید فرد ، میخواهی منو خانه خراب

بکنی بچه که مشروب نمیدن پس اقلا آبجو بهش بده .

گفتم ویسکی بهش بده میخوام به بینم چطور میشه بسیار

خوب طفلکی ، نگاهی به لیوان مشروب که جلو رویش گذاشته بود

میندازد .

ورش دار .

نمیتونم .

گفتم ورش دار و گرنه تاخونه خوردت میکنم .

طفلکی ناچار لیوان ویسکی را بلند میکنه . حلقش

آتش گرفته .

پدرش پاکت سیگارش را درآورده و میگوید بگیر .

- خواهش میکنم میدونی که سیگار نمیکشم .

- بگیر .

آنها گرفته و بلبش میره و وقتی که آنها روشن میکنه

چندبار سرفه بوی دست میده و بوضع خفقان آوری درش میاره .

خوب حالا دیگه بریم .

حال تهوع دارم !

باخشونت یقه اش را گرفته و باطاق توالیت میندازدش برو

اون تو هرغلطی دلت میخواد بکن .

وی در آنجا آنقدر استفراغ میکنه که دیگه قدرت ایستادن

نداشته .

هنگامیکه در آئینه چهره اش را مینگریسته خودش ناراحت

میشده و این موضوع باعث خنده پدرش گردیده بود .

خوب این اولین درسی بود که تو میبایستی یاد میگرفتی .

ولی وی فریاد میزند من دیگه عرق نمیخورم و سیگار

هم نمیکشم .

(همینطور هم میشود)

برای چی ؟

برای اینکه

برای اینکه یک بچه بزدل و نفهم هستی .



نیستم .

می بینیم .

یکی از بچه های همسایه شان در حدود یکسال از جوانک بزرگتر و فوق العاده قویتر بود و از آنجائی که زیاد با بزرگها معاشرت میکرد خیلی خشن و جسور بارآمده و در مشتزنی مهارت داشت و هربار که با جوانک برخورد میکرد میخواست او را زیرکنت بگیرد ولی ترس از پدر او را باز میداشته .

با پدرش بطرف خانه وی میروند پدر باو میگه برو در بن اگه او بود بگو بیاد پائین من کارش دارم .

پسر درحالی که سیگاری گوشه لبش داشته از خانه اش خارج میشه آقای فرد با من کاری داشتن ؟

آره پسر من میگه که تو همه اش فیس و افاده داری و چیزی توی چنته ات نیست میخوام ببینم راست میگه ؟

جوانک از این دروغگوئی و خیانت پدرش میلرزد .

چی ؟ من میترسم ؟ شما خودتون بمن مشتزدنو یاد داده این

بطرف جوانک رفته و بروی او توف میندازد .

جوانک میگوید من چیزی نگفتم .

پدرش سرش داد میزنه پس من دروغگو گردی ؟

نه .

الان خودت گفتی .

نه نگفتم .

پسر همسایه می گوید : پسر خجالت بکش نبایستی اینطوری

با بزرگتر حرف زد و بطرف وی حمله ور می شود .

جوانک خود بخود چند قدمی عقب می رود ولی عقب رفتن

او تأثیری در مشتیکه بصورتش کوبیده می شود نمی کند .

متعاقب آن ضربات مشت بسروشکم وی آنچنان محکم

کوبیده میشود که نمیتواند نفس بکشد . مع الوصف در همان حال

میگوید پسر من نمیخواهم با تو جنگ کنم .

پس از من می ترسی ؟ پس در دهنتو بذار و دیگه پشت من

حرف نزن .

درحالی که ترس وادارش می کرده که التماس بکند میگوید

دلیلی نداشته که من پشت تو حرف بزنم .

پدرش توی سرش می گوید و میگوید خاك برس ترسوت که

کوچکترین نشانی از مردانگی نداری .

جوانک که حال مستی داشته باناراحتی پدرش میگوید .

حالم خوب نیست بذار برم خانه .

با اشاره ای که پدر بپسر همسایه میکند او مجدداً بجان

جوانک افتاده و با مشت های قویش آنچنان ویرا میکوبد که وی

نقش زمین گردیده و خون استفراغ میکند .

پدرش سرش داد میزنه بلندشو پسره احمق بلندشوبجنگ وگرنه اونقد توی سرت میزنم که نفست همین جا بیفته جوانک بازحمت زیاد بیامیخیزد . همچنانکه تلوتلو میخوره پد ره لگد محکمی بوی میزنه که دوباره نقش زمین می شود چیزی که یادش میاد اینکه پد ره بایکدستش اورا گرفته وبادست دیگر باران سیلی بسروصورت او کوبیده میشود .

حالا خفه میشی - ده خفه شو دیگه .
واوناچارا دهانش را می بندد ولی پس از لحظه دیگری که حال استفراغ باو دست می دهد می گوید: میخوام برم خونه.
غصه نخور حالا میبرمت نمیخوام که مردم تورو با من ببینند .

هنگامیکه بخانه میرسند مادرش وی را دربرمی گیرد ودر همان حال میپرسد فرد چه بلائی بسر پسر آورده ای؟
من کاری نکرده ام تقصیر ازتوئه که اینطوری بارش آورده ای اواصلا غیرت نداره نکنه اصلا او پسر من نباشد.
شاید یکی ازاونهایی که تو دراونوقتها دزدکی بدیدنشون می رفتی اینو برات درست کرده باشد نیست ؟

رنگ ازروی مادر پسرید آهسته پسرش را کنار زد ورودروی شوهرش ایستاد وگفت ای حیوان کثیف.
پسرک دراونوقت در خجلت مادرش باوی شریک شد تا اینوقت وی ازپدرش میتوسید ولی حالا تنفر هم بان اضافه شده بود هرگز نمیتوانست پدرش را برای آن سؤال کثیف ببخشد.
پدر جوابداده بود البته که من حیوان کثیفم ولی بین من وتو يك فرقیه وآن اینکه من شعور دارم که اقرار میکنم ولی تو نداری تو يك شخص بزدلی هستی که داری خودتوگول میزنی که آدمی هستی .

بازهم مست کردی ؟

چیز تازه ای نیست.

گاهی اوقات کارهایی میکنی که ازت متنفر میشم درحالیکه اگر آدمی بودی می بایستی خودتو جلو بچه ها کنترل بکنی وچون آدمها عمل بکنی .
چون آدمها جلوی بچه ها عمل بکنم ؟ اینکه کاری نداره پس بیا جلو .

میخوای چکار کنی ؟

میخواهم چکار کنم ؟ کاری که بایستی باتو بکنم .

مقصودت . ؟

آره دیگه پس چی؟ تو خودت میل داری که داری میگی ؟

— فردا فردا !

چیه بیا جلو .. گنده من .

مادره درحالیکه داشت ازغیظ خودشو میخوردگفت خیال نمیکردم تا این اندازه ببیشرف باشی . سپس بدون صدا مشغول عبادت و دعاگردن شد.

پدره بطرف پسرک برگشت وگفت خوب تو فکرت چیه که اینجا ایستادی و تماشا میکنی ؟ لابد میخواهی ببینی که چطور عمل می‌کنیم نیست ؟

پسرک اعتراض‌کنان گفت نه پدر اینطور بامن حرف نزن . چرا نزنم ؟ برای اینکه خوب نیست.

من هرکاری که دلم بخواد می‌کنم مگر اینکه زورمندتر از خودم بیاد و جلومو بگیره و توهم هنوز آن اندازه بزرگ نشده‌ای فقط برای فرمانبری بزرگی و حالا هم همونجا بایست و تماشاکن و اگرهم نایستادی باکتک حالتو جامیارم .
مادره گفت ولش کن پسرم برو .

بسیار خوب مادر حالا که تو میگی میرم .
لگدی که باو نواخته شد يك متر آنطرفتر پرتابش کردو صدای گریه‌اش را درآورد شنیدکه پدرش میگوید دستور اونیست دستورمنه آقای‌خانه منم فهمیدی ؟ حالا بروگورتوگم کن .
پسرک بازحمت ازجا بلند شد وازنزد آنها خارج شد وقریبیکه درراپشت سرش بست آنجا ایستاد و شروع بگوش دادن کرد .

گریستن مادرش را می شنید ودرهمانحال صدای آمرانه پدرش بلند شد لباسهاتو درآر ، صدای وی طوری بلند بودکه‌وی قطع داشت که مخصوصا بلند می‌گویدکه او بشنود .
درآنوقت دردهای جسمانی وی دوباره عارضش شد .
مع‌الوصف خودداری کرده وازگریستن ایستاد وی تا بآنوقت پدرش را خوب نشناخته بود ولی اینک میشناختش که هیچ پیوندی آنها را بهم‌دیگر نزدیک نساخته بود .
فقط ازنقطه نظر علم‌الحیات آنها پدر وپسر بودندولی از نقطه نظر روانشناسی خیر .

شنیدکه پدرش میگوید : مرد خانه من هستم اقتدار اینجا بدست منست که تورو اینجا نگهداشته .

اگرمن دراعمال جنسیم خشونت هم بکار ببرم بازهم‌تو نمیتونی مانعم بشی مگه اینکه خودت هم با من شریک بشی . اگر غیرازاین بکنی من همه تونوازبین خواهم برد .

جوانک بکرات این مشاجرات پدرومادررا شنیده بود وهربار این سخنان مهر وعلاقه‌اش رانسبت بمادر افزون‌ترساخته بود .



فقط او در غم و غصه مادرش شریک میشد و کار دیگری از او ساخته نبود.

یکبار که او سرزده وارد اطاق آنها شده بود آنها را با وضع شرم آوری مشاهده کرده دیده بود که بدنهای آن دو رویهم افتاده و پدرش در رو قرار دارد و نفسهای تنگی میکشد و مادرش هم آن زیر ناله میکند از اطاق فرار کرده بود و خنده پدرش را تا موقعی که از خانه هم خارج شده بود می شنید.

پس شهوت او بود اگر او بود که چیزی کشیفی بوده. دم در منزلشان ایستاد و بآن اعمال پدر و مادرش فکر میکرد و آنرا در مغز خود تجزیه و تحلیل کرده و باطلاعاتش میافزود.

فصل نهم

جوانک و خواهرش ژانی بچه گریه ای را که یکی از همسایگان بآنها داده بود و بخانه آورده و از او نگهداری میکردند ولی وقتی که پدر مستشان بخانه آمد و آن حیوان را دید آنرا گرفته و بالغه بطرفی انداخت و گفت باندازه کافی تسوی این منزل نون خور هست.

هر دوی آنها میدانستند که ایندلیل کافی نیست و وی بععل دیگری این خشونتها را میکند.

ژانی گریه و شیون زیادی سرداد که از آن بچه گریه نگهداری کند و حتی حاضر گردید که غذای خودش را باو بدهد اما پدر حاضر نگردید و وقتی که شیون زیاد ژانی را دید رفت و بچه گریه را از دستش گرفت و سپس قابلمه ای را پر آب کرد و آنوقت حیوانک بیچاره را آن تو خفه کرد و وقتی که از این کار زشت فراغت حاصل کرد جسد را جلوی پای آن دو پرتاب کرد و گفت بیایید اینهم حیوان عزیزتان و سپس خنده دیوانه واری سرداد.

در حالی که چشمان ژانی از وحشت باز شده بود فریاد کشید از تو متنفرم. متنفرم. متنفرم.

اما يك كتك حسابی هم خورد و در همان حال پدر فریاد میزد خفه شو. خفه شو.

ژانی در حال گریستن میگفت خفه نمیشم. متنفرم. متنفرم.

پیرمرد آنقدر عصبانی شده بود که مشت های محکمی بسر وسینه ژانی کوبید و میکوفت، خوشبختانه تعادلش بهم خورد و بزمین افتاد و ضربات او هم شکستگی ببار نیاورد ولی ژانی مفلوک بشدت مریض گردید و هنگامیکه مادرشان اورا نوازش میکرد او هم در اثر چند ضربه محکم نقش زمین گردید جوانک در گوشه ای ایستاده

وباترس ولرز این وقایع را مینگریست از خجالت میسوخت که چرا آن جرات را ندارد که جلو روی پدرش بایستد. پدر نگاهی بجانب او انداخت و گفت مثل اینکه زیاد خوست نماید. خوب.

جوانك گفت من ... من هم ... از تو متنفرم ... متنفر او این کلمات را درهمان حال ترس ولرز با کوشش فراوانی ادا کرده بود.

بعهمنم که متنفری اصلانه اینکار که همچو کره خری دارم و سپس به جانب حمام روان شد و همانجا حالش بهم خورده و بزمین وزمان فحش داده و بدون ملاحظه دشنام و کلمات رکیک میگفت و درهمان حال فریاد زد من نمیدونم بالاخره چه میشم ؟ جواب این سؤال را فقط مرگش میداد. در حالیکه این را نمیدانست .

ژانی بسختی از جایش بلند شد و جسد حیوان بیچاره را بلند کرد و درهمان حال مثل اینکه عزیزترین گس او مرده باشد چون باران اشك میریخت و نوحه میکرد . جوانك باغوش مادرش پناه برده بود و مادر سعی میکرد که وی را دلداری و باتبسمی زورکی آرام بنماید .

روز بعد پس از صرف صبحانه مادرش با او و خواهرش گفت که بروند توی مهمانخانه بنشینند چون میخواهد با پدرشان صحبت کند ، هنگامیکه آن دوتوی اطاق رفته بودند ژانی در گوش برادرش گفت خیال نمیکنی که دعوای دیگه هم بشه ؟ نمیدونم .

دیدنی چه قیافه زشت و زننده ای گرفته بود ؟
بذار گوش کنیم ببینیم.

ولی بایستی مواظب باشیم که غافلگیر نشویم . نزدیک یکی از درها گوش میدادند که شنیدند مادرشان میگوید . فردا اینقدر این بچه ها را كنك زن.

توداری بمن در مورد بچه هام دستور میدی ؟
تنها بچه های تونیستند بچه های منم هستند.

بالاخره يك كدوممون بایستی درس زندگی رو باینها یاد بده تو که اینکار ازت ساخته نیس و همه اش درس مذهبی بآنها میگی و كله شان را از این ... پر کرده ای.

باز این بهتر از آن مزخرفات و گنگهائیست که بآنها میزنی. اونها با كنك خوردن بزنگی وارد شده و خشن میشوند و من این طریق رو می پسندم . اصلا توجی میگی ؟
تو نمیبایستی این حیوان را جلوی چشم آنها خفه میکردی . عمل زشتی مرتکب شدی.



هَلن لعنتی توداری منو تهدید میکنی ؟
فرد تورو تهدید نمیکنم .
هیچ از این صحبت های تو خوشم نمیاد .
مقصودم اینه که تودیکه بچه ها رو کک نزن .
مثل اینه که فراموش کرده ای که من آقا و صاحب خانه هستم .

گفتم اونهارو نزن .
اوه تورو بخدا دیکه خفه شو مثل صفحه شکسته روی خط
افتاده و هی کلماتی رو تکرار میکنی .
میخوام بهت بگم سعی کنی که دیکه اشتباهی نکنی .
خوب اگه کردم چطور میشه ؟
گفتم نکن . دارم آخرین اخطارمو بتومیکنم .

پیرمرد چنان دستهایش را محکم بهمیز کوفت که بچه ها تصور
کردند الانه همیز شکسته . و در همان حال فریاد زد اینو توی کله ات
داشته باش که من هروقت بخوام این موشهای کشیفو میزنم چه تو
دوست داشته باشی و چه نداشته باشی و سپس ناسزاگویان از در
منزل بیرون رفت و سکوتی حکم فرما شد .
برادر بخواهرش گفت خیال میکنم که رفته باشد . میترسیدند
که اونرفته و سراغشان بیاد .

مادرش بهترین لباسهایشان را تنشان کرد و آنها را همراهش
بکلیسا برد . و در آنجا گفت بچه هایم مرادعا کنید و از خدا بخواید
که مرا در انجام عملی که میخوام بکنم کمک کنه .
جوانک در جلوی محراب کلیسا زانو بزمین زد و این کلمات
را گفت :

خدای مهربان بمادر من لطف و مرحمت داشته باش و او
را کمک کن .

این کمک برای تو چیزی نیست ولی برای ما خیلی مهمه .
تو میدانی که ما زندگیمان چقدر رنج آورده و چقدر مادرمان زحمت
میکشه و اگر تو باو کمک نکنی می ترسیم که اتفاق ناگواری برامون
روی بده .

وقتی که بخانه برگشتند و لباسشان را عوض کردند مادرشان
اونهارو برای بازی کردن بیرون فرستاد .

اوازیکی از همسایه ها اسلحه قدیمی بامانت گرفته بود .
ولی جوانک متوجه شده بود چون بخواهرش گفت مادر به
اسلحه ای داره .

چی ؟

آره من اونو توقفسه جالباسیش دیدم .

مامان با او چکار داره ؟

نمیدونم . شاید که ...

چشمان ژانی از وحشت باز شد و در همان حال گفت فکر میکنی که اونو علیه اوبکاره میبره ؟
 نمیدونم ولی اگه یادت باشه باو گفت که برای آخرین بار میگم که بچه هارو زن و میدونی که اوهم گفت میزنم.
 آره یادمه خوب ما چه بایستی بکنیم.
 ژانی پیشنهاد کرد و گفت بهتر نیست که اسلحه رو از او دزدیده و جائی قایمش کنیم ؟
 آخه ماهنوز اطمینان نداریم که او میخواد با اون چکار بکنه شاید روی دلیل خاصی آنجا گذاشته باشد ژانی گفت بهر حال باید یه کاری کرد .
 تو کاری نداشته باش من خودم میدونم فقط قول بده که حرفی بکسی نزنی.
 بسیار خوب قول میدم.

ژانی سرقولش ایستاد و بکسی حرفی نزد و پسرک هم کاری نکرد ولی آن شب همه اش بیدار بود و یاد آخرین جملات عبادتش بود . خدایا اگر باو کمک نکنی میترسم که اتفاق ناگواری برامون روی بده وی مطمئن بود که خداوند کمک خواهد کرد.
 بعد یاد جمله ژانی افتاد که گفته بود بهتره که اسلحه را از دم دست مادر خارج کنیم و بهترین موقعش وقتی است که او خانه نباشه آنوقت یکجا قایمش میکنم. آره حتما اینکارو اول صبح میکنم بمحض اینکه مادرم رفت جای بخوره برش میدارم و برای دومین بار در آن روز زانو بزمین زد و بدعا پرداخت و گفت خدایا از الهامیکه بمن کردی تشکر میکنم حالا میدانم که چکار بکنم ولی وقتی که دوباره بر خت خوابش رفت شیطان سراغش آمد و گفت پسر مگه یادت رفته ؟

پسرک لرزان جواب داد چی رو ؟

حرفهای آخری مادرتو که گفت خداوند باو قدرتی بده که او را زود در انجام کاری که مورد نظر شه کمک بکند . از کجا میدونی که او با آن اسلحه نمیخواد حسابهاشو با پدرت تصفیه بکنه.
 پسرک جواب داد چون مادرمو میشناسم که تا چه اندازه زن متدینی است.

شیطان گفت بهر حال او آنرا برای این مقصود تهیه کرده و توهم مثل من میدونی که در اینخانه رنج و محنت و بیچارگی و همه چیز وجود دارد و اگه تو میخوای اینها درهمین منزل باقی بمانند اسلحه رو از دسترسش خارج کن و گرنه سر جایش بگذار میدونم که تو پسر معقولی هستی.

جوانك گفت ولی آخه او بدرد سرمیفته.
 حرف چرندی میزنی مگه او خودش عقل نداره که چکار بکنه درست حواستو جمع کن مگه او بیادرت نگفت که شما هارو



نزنه ؟

خوب او بهتر از شماها میدونه که اون آدم کله خرگوش بحرف های او نمیده و برای اینکه زیر بار حرف هیچکس نره باز هم خواهد زد و آنوقت است که وی بهانه ای دارد و هیچ دادگاهی هم دردنیای چنین زنی رو که خانواده اش را از شر چنین مردی نجات داده محکوم نخواهد ساخت بلکه درحقیقت بایستی باو مدال هم بدهند .

اما آخر ...

تو آدم ترسو و بزدلی هستی تو فکر اونیستی بلکه فکر خودتی تصور میکنی که آسیبی خواهی دید درسته که از او متنفری ولی اگر تو آدم شجاعی باشی و نترسی بذار اون اسلحه سر جاش باشه و مادرت زودتر اون پدر احمقونو سوی من بفرسته تا منم روانه جهنمش بکنم ولی این توئی که سر راه مادر و خواهرت هستی تو آدم بزدلی هستی .

نخیر ، نخیر من هیچ هم بزدل نیستم .

ثابت کن ببینم .

بسیار خوب ، بسیار خوب ثابت میکنم .

در این موقع مادرش او را از خواب بیدار کرد

بلند شو .

بیدارم .

حالت خوبه .

آره خوبم ، خواب بدی میدیدم .

تومن و خواهرتو هنگامی که فریاد می کشیدی از خواب

پراندی .

معذرت میخوام .

پدر آنها تا سه روز خانه نیامد وقتی که برگشت حال بسیار

خراب و اسفناکی داشت و منتظر بهانه ای بود .

با حال مستی گفت که مقداری پول تو جا لباسیش داشته که

یقینا آنها برداشته اند و زنش را متهم باینکار میکرد و بعدش

بچه ها البته واضح بود که چنین پولی وجود خارجی نداشته

و چند روز قبل آن پول خرج گردیده بود اما وی گوشش بدهکار

نبود و فریاد زد آنقدر شماها رو کتک میزنم که راستشو بمن بگین .

سپس جوانک را که نزدیکتر از همه و سر جاش خشک شده

بود گرفته و او را جلو کشید و گفت خوب حرف بزن بگو ببینم پول و

تو برداشته ای ؟

خیر قربان .

دروغ میگی .

جوانک از کشیده ای که به صورتش نواخته شد سرش گیج

خورد و کله اش صدا کرد . مادرش با وجود اینکه لبهایش تکان

میخوردند هیچ حرفی نزد بنظر میرسید که مشغول دعا کردن است و پس از لحظه‌ای با طاقش رفت و با اسلحه مراجعت کرد و با صدائی که هیچ شباهتی بصدای خودش نبود گفت فرد بتو گفتم که بچه‌هارو كنك زن ولى تو گوش ندادی.

فرد با آرامی بطرفش چرخید و تالوله اسلحه را متوجهش دید آثار ترس و جبنی که صورتش را چون صورت شفالی زشت ساخته بود نمایان گردید.

هنوز پسرک را رها نساخته بود و وی را سپرش ساخته بود و در همان حال بازبان ملایمی گفت هلن-هلن کاری نكن كه بعدها پشیمان بشی.

ما روی این جریان بعدها صحبت خواهیم کرد خوب؟ شاید که اصلا من اشتباه کرده باشم و پولی درکار نبوده باشد.

مادر آنها بمنتهی‌الیه دیوار عقب نشست و پدرشان هم یواش یواش جلو رفت تا به چند قدیمی او رسید و دريك لحظه پسرک را به گوشه‌ای پرتاب کرده و بهمسرش که همچنان لولسه اسلحه را متوجهش داشت با غرشی بلند حمله‌ور شد و اسلحه هم غرش مهیب‌تری کرد و دودی فضای اطاق را فرا گرفت او سر جایش ایستاد زانوهایش بنای لرزیدن گذاشت و در همان حال که بجانب زمین خم میگردید گفت هلن . نمى بایستی این کار و میگردی و منو مى گشتی .

چند سرفه دردناك کرد و چون جسم سختی بروی زمین افتاد.

اسلحه از دست مادرشان افتاد او هم دچار ضعف گشته و نیرویش را از دست داده در همان حالی که زانو بزمین می‌سزد سرش را بلند کرد و گفت خدایا مرا ببخش !

بوی باروت فضای اطاق را پر کرده بود. جوانك چون بیدى بخود می‌لرزید . یادش آمد که پدرش او را سپر خود ساخته بود و اگر گلوله باو میخورد ، الان بعوض پدرش مرده بود ابتدا چند لحظه مات و متحیر بود عاقبت بخود آمده و گفت مادر او مرده - ما از مرگ او خوشحالیم بالاخره بسزایش رسید. او آدم خوبی نبود آدم ضعیف و بیرحمی بود و من هم از او متنفر بودم. بادی یا جوانك در آنوقت فكر مى‌کرد بشیطان ثابت کرده كه وى شخص بزد لى نیست .

ابتدا دو نفر پلیس با اونیفورم و سپس یكدسته از كار آگاهان سر رسیدند و آخر سر هم پزشك قانونى و يك خانم پلیس كه مامور زندان زنان بود وارد شدند مامورین از جسد عكسهای مختلف گرفتند سپس سئوالات شروع شد چه كسى این كارو کرده؟ چرا او را كشتید؟ پسرک سعی کرد بآنها بگوید وى این كار را کرده ولى آنها باو گوش نکردند و گفتند ما قصه نمیخواهیم و دنبال



حقایق هستیم .

یکی از مامورین که مولیان نام داشت و دارای هیکل درشتی بود از مادرش پرسید چرا این کار را کردید ؟
مادر با لحنی ملتمسانه که نه دفاع بود و نه بازجوئی جوابداد لازم بود که این عمل بشود .

پیرزن را دستگیر و بدرون ماشین بردند ، چند نفر از خبرنگاران او را سؤال پیچ کرده عکسهای مختلفی گرفتند .

مابین خانم زانندان و مولیان بجانب زندان راهنمایی شد و پس از تشریفات عکس گرفتن وانگشت نگاری وسایر کارهای دیگر در سلول زندان زنان افکنده شد . هم اطاقی وی زنی بود که بجرم جمل زندانی شده بود .

پرسید خوب تورو چرا اینجا انداختن ؟
خانمی که کلید دار سلولها بود در عوض جواب داد قتل .

وهنگامیکه او دور میشد مادر بچهها از هم اطاقش پرسید بچهها ترا بخدا بچهها مو چکار میکنن ؟
هم اطاقی با لحن دلسوزانه ای گفت فکر اونهارو نکن از آنها نگاهداری میکنن تو استراحت بکن .

بادی و خواهرش ژانی را بقسمت جرایم اطفال بردند و مولیان بازجوئی از وی را شروع کرد . قبل از آغاز بازجوئی گفت که نزد مادرشان بوده و او گفته که سلامش را بشما برسانم .

بادی پرسید توی زندان انداختینش ؟
مولیان با ناراحتی گفت پسر بجهنم بزار کارمونو بکنیم . شما بایستی او را ولس بکنین چون حقیقتا این کارو نکرده من کرده ام من خواستم دیشب هم بشما بگم اما بمن گوش ندادین ولی حالا گوش بدین .

مولیان تبسمی کرده گفت ترا برای همین کار اینجا آورده ایم خوب بگو ببینم .

پسرک گفت میدونستم که او اسلحه رو امانت گرفته منم می تونستم که اسلحه را برداشته و پنهان کنم اما نکردم مولیان پرسید :

پس از این قرار تو میدانستی که او آنرا علیه پدرت بکار خواهد برد ؟

پسرک به ملایمت جوابداد آره برای اینکه او شخص پست و بیبرحمی بود دایما ما را کتک میزد و مادرمان او را از اینکار باز میداشت ولی او گوش نمیکرد .

مولیان از وی می پرسید و او هم بخیال اینکه دارد بمادرش کمک میکند همه را جواب میداد و تصور میکرد . باین طریق

او را رها خواهند کرد . تا اینکه سؤالات مولیان تمام شد
 بادی گفت حالا اگر ممکنه مادر مرا آزاد کنید و منو بگیرید :
 مولیان گفت راستش این امر بمن مربوط نیست. این کار
 دادستان و دادگاهه .

دوماه ونیم بعد دادگاه تشکیل یافت. وکیل تسخیری وی
 جوانی بود که تازه از مدرسه درآمده و با وجود حرارت زیادیکه
 داشت ناشی بود .

دادیار گفت در تحقیقات محلی که بعمل آمده تمام گواهی
 داده اند که مقتول آدم خوبی نبوده وی را شخصی بیرحم خشن
 و دارای عادات زشتی معرفی کرده اند ولی این موارد جزو متفرعات
 است موضوع مهم برای دادگاه اینست که متهم به چه حقی اسلحه
 برداشته و ذیروحی را از پای درآورده ؟ و البته این امر با دلایل
 و شواهدیکه بدست آمده محقق است که وی مرتکب این قتل شده .
 آنگاه از پزشک قانونی و سایر شواهد منجمله خود جوانک
 یا بادی بازپرسی شد و او که ا قانع نشده بود که جوابها يك كمکی
 به مادرش خواهد کرد همه را منکر شد و بگردن خودش انداخت .

اما نماینده دادستان از او دست بردار نبود و ویرا سؤوال
 پیچ کرد آنقدر که وی خسته و بیچاره شد و در وسط بازجوییش
 بود که مادرش از جایش بلند شد و با فریادی بلند گفت بسیار خوب
 و لش کنین همه را میگم بله من او را کستم و مقصر هم منم نه او
 حالا راضی شدید ؟ خوب دیگه و لش کنین .

دادگاه وارد درشور شد و با در نظر گرفتن شرایط و اوضاع
 اخلاقی مقتول مادر را محکوم بدو سال زندان ساختند .

ضمناً بوی اجازه دادند که قبل از اعزام بزندان با
 اطفالش ملاقات بکند . جوانک سعی کرد که قیافه بازتری گرفته
 و خود را شجاع تر نشان بدهد و مادرش بالحن سوزانی گفت بادی -
 پسر من سعی کن بچه خوبی باشی، امیدت به خدا باشه و از خواهرت
 هم مواظبت کن ...

مطمئن باش . مادر جان قول میدهم در موقع وداع یکدیگر
 را در آغوش گرفتند و بشدت گریستند و سپس بازور آنها را از هم
 جدا ساختند درنگاه آخرین مادرش که دیگر هم او را ندید حالتی
 بود که وی هرگز آن را فراموش نمیکند.

فصل دهم

دادگاه بادی و ژانی را تحت کفالت خود پرورشگاهی
 فرستاد. در آنجا انضباط خشک بر همه چیز حکمفرمائی میکرد و
 برای آنها مشکل بود که خود را با آن محیط سازگار نمایند. چند بار



فرار کردند ولی هربار آنها را گرفتند و با تهدید و ارباب نگاهشان داشتند و چون باز هم از سر می گرفتند بالاخره آنها را بدارالتادیهای مجزا از هم فرستادند .

ژانی روز بروز ضعیف تر و رنجور تر میگردید سرفه های شدید توام با خون مینمود و وقتی که او را با اشعه ایکس آزمایش کردند دریافتند که مسلول گردیده لذا او را به بیمارستان مسلولین فرستادند بگوش پسرک رسانده شد که کاروی ساخته شده و امیدی بحیاش نیست از شنیدن این خبر لرزه بر اندامش افتاد .
چند هفته بعد بجوانک ضربه مخوفتری وارد آمد و هنگامیکه وی را بدفتر رئیس دارالتادیب بردند در آنجا بوی اطلاع دادند که مادرش فوت کرده .

ابتدا باور نمیگرفت ولی حقیقت داشت تا چند شب مرتباً میگریست و دعا میکرد و بچه های دیگر وی را تمسخر می کردند .

در آخرین شب شیطان بخوابش آمد و باو گفت خیال کردم که یکبار دیگر تو را ملاقات کنم بدنباشد خوب مثل اینه که حالت خوب نیست .

برو بابا توهم آن موجودی که تصور میکردم نیستی .
من اینجا نیامده ام که هستی و نیستی خود را بتو ثابت بکنم .

پس چکار تری ؟
شیطان خنده مهبی سر داد و گفت من روح تورو میخوام .
برو بابا یکبار منو فریب دادی دیگه حاضر نیستم باتو قراری بنذارم .

بگو ببینم من کی تورو فریب داده ام ؟
خودت بهتر میدونی تو گفتی که مادرم هیچی نمیشه ولی حالا میبینیم که مرده .

خوب باگریه وزاری که او دوباره زنده نمیشه .
درسته ولی چکنم که من اونو دوست داشتم . و بعد سعی میکند که دوست داشتن را بشیطان بفهماند .

خوب حالا که مرده میخوای چکار بکنی ؟
با سر گردانی جواب داد خودم هم نمیدونم .
شیطان گفت این بار من دوی درد را دارم تو بایستی روحت را از قید عشق و علاقه و این حرف ها آزاد بکنی تا بتوانی آن چیزی را که مایلی بدست بیاوری .

جوانک با شرایط و صحبت های شیطان موافقت میکند .
ووی با خود میگوید پس بایستی موجودی خشن و قوی بشوم .
شیطان میگوید بیک شرط .
چیه ؟



بشرطی که نفرت و خیانت درخمیره تو وارد شود وایندو رفیق را هرگز ازخوالت دور نسازی وباین طریق تومیتوانی بجهانی سلطنت کرده وازچیزی هراس نداشته باشی. جوانك افكارش را جمع کرد و گفت حاضریم . انجام می دهیم.

شیطان با رضایت خاطر گفت بسیار خوب مثل اینه که باهم کنار آمدیم .

جوانك پرسید آیا دوباره شما را خواهیم دید. تصور نمیکنم موفق بشیم ولی ازمین حالا خیال نمیکنم که تو دیگه محتاج کمک من باشی وباین جملات شیطان محو شده بود .

جوانك دیگه او را ندید ولی همواره صدای خنده وحشتناك وی چون ناقوس درمغزش صدا می کرد .

يك روز يکی ازاطفال که بنام موش نامیده میشد سراغش آمد وپیشنهاد رفاقت باوکرد بادی می دانست که قطعا موش را بچه های دیگه تحريك کرده وفرستاده اند چون وی يك پسر پست ومتقلبی بود که همه چیز در او جمع بود.

جوانك گفت دوستی با مارهم مگه میشه ؟ راستی خنده دار نیست ؟ وبرای اینکه دیگران را بخودش مظنون نکند گفت بسیار خوب حرفی ندارم بعد با خودش فکرکرد حداقل منفعتش اینه که ازمسئولیت تنهائی نجات پیدا میکنم. ولی ارواح باباش بگذره باو اعتماد نمیکنم .

ازآن پس آن دو باهم رفیق ومونس شدند چه دوستی عجیبی هرکاری میکردند باهم میکردند و جوانك بسر موش تسلط داشت .

موشی هرگز راضی نمیشد هنگامیکه جوانك میخندید آثار شك وتردید دراو پیدا میشد نكنه که بمن میخنده اما مگر او رفیقش نبود آنقدر این شك وتردید دراو تخم نفاق پاشید که وی یقین حاصل کرده که جوانك باو خیانت میکنه وبهترین راه هم اینه که اوهم تلافی بکنه .

وهنگامیکه موش خودش را برای خیانت باو مهیا کرده بود جوانك با حرف او را منصرف کرد نه بابا ما باهم رفیقیم. وآنقدر برای اوفسم وسوگند میخورد که موش باورش می شد تا اینکه با هم نقشه کشیدن که هرچه وسایل شاگردان دارالتادیب را دیدند سرقت کرده و آن ها را درکمد جوانك بگذارند.

وقتی که اینکاروکردن وشاگردها بمدیرشکایت کردن -- موش خود را آهسته باطاق مدیر رساند وگفت تمام آن اسباب واثاثیه درکمد بادی است ، من دیدم که او آنها را اون تومیکذاشت.

جوانک از این خیانت رفیقش ناراحت نشد و مدت زندانیش را در اطاق مخصوص دارالتادیب با خنده و روئی گشاده تحمل کرد و وقتی که آنها علت اینهمه سرفت را از او پرسیدند جوابشان نداد ، بالاخره او را از آنجا بیرون آوردند و بدادگاه اطفال بردند و در آنجا باو توصیه کردند که چنانچه دوباره مرتکب اعمال سرفت گردد شدیدتر تعقیب خواهد گردید .

ظاهرا قبول کرد و از آن پس انتظار کشید تا اینکه در یک فرصت مناسب سرموش را بشدت به یکی از میله های آهنی کوبید و او بسختی زخمی گردید . او را بنزد مدیر دارالتادیب بردند در آنجا از عمل خود اظهار پشیمانی نکرد و وقتی که وی را تحت فشار گذاشتند گفت خیلی هم خوشحالم که اینکارو کردم .

با پرونده ای که برایش ساختند ویرا فاقد لیاقت زندگی در خانه تشخیص داده و اتهامات دزدی - خیانت دروغگوئی و خلاصه لقب جان تلینگر کوچک را که بزرگترین دشمنان بشر بود بوی اطلاق کردند این بار دیگر او را بدادگاه اطفال روانه نکردند بلکه دادگاه بزرگتران انتظار او را میکشید و ویرا تا تعیین تکلیف بین اطفال بین ۱۴ و ۱۷ ساله قرار دادند .

اینجا با زندان سابقش که در آنجا اغلب اوقاتشان را ب ورزش های مختلفه می گذرانند فرق داشت و قهرمانان اینجا بانک زنان و قاتلین بودند .

این اطفال که هر کدامشان در نوع خود آتشپاره هائی بودند در زندان مزبور برای خودشان دادگاه و عادات مخصوصی که برای تازه آمدگان زننده بود داشتند . هنگامیکه جوانک وارد آنجا شد موقع غذا خوردنشان بود و میبایستی هر یک ظرف بدست پشت سر یکدیگر ایستاده و همانطوریکه از جلوی مقسمین غذا که آنها هم زندانی بودند میگذشتند هر یک چیزی در ظرف خالی میکردند . هنگامیکه او هم ظرف بدست ایستاده و جلوی خوراکیها رسیده بود دید یکی از چند نفریکه پشت سرش ایستاده بودند گفت مثل اینست که آقا این غذاها را دوست ندارن نیست ؟

وی میدانست که دارن آزمایشش میکنن و اگر از این آزمایش نجهد کارش ساخته است . او هم میبایستی با همان زبانیکه آنها میفهمند با آنها صحبت بکند . ظرفش را دراز کرده بود که تویش چیز بریزند . مقسم زندانی تا او را دید عوض اینکه دو تکه گوشت در ظرف او بگذارد فقط سوپ در آن ریخت .

جوانک پرسید چرا بمن گوشت نمیدی ؟
برای اینکه دلم خواست و خیال میکنم که اینهم دلیل کافی باشد .

جوانک تبسمی کرد و در همان حال ظرف غذا و سوپش را محکم بصورت مقسم مزبور کوبید و گفت خیال نمیکنم که این



دلیل کافی بوده باشد . و بعد رویش را بسایر مقسمین کردو پرسید خوب حالا هرکه تنش میخاره بیاد جلو .
اما کسی جلو نیامد .

زندانبان اورا درون اطاقك مخصوصی كه چون یخچال سرد بود انداخت كه آن تو بلرزد . سه‌شنبه‌روز اون‌تو بود و هر روز باو سر میزد كه جوانك از عمل خودش اظهار ندامت بكند ولی وی حرفی نمیزد زندانبان شبانه خواست باو رواندازی‌بدهد ولی وی از گرفتنش خودداری‌كرد وگفت هیچ میل ندارم كه از ناحیه شماها محبتی به‌بینم .

در همان اوقاتيكه اورا از آنجا خارج ساخته بودند دادگاه داخلی اطفال ویرا يك شخص خطرناك و دیوانه شناخته‌كه بهیچوجه نبایستی باو طرف شد و ترجیح دادند كه اورا بحال خود بگذارند و جوانك هم اینرا از خدا میخواست .

بالاخره شنید كه دادگاهش تشكيل شده و دادگاه‌بادرنظر گرفتن وضع خانوادگی و مصائبی كه بسروی آمده رای داده‌اند كه او میبایستی تحت‌تعلیم بیشتر و انضباط سخت‌تری قرارگیرد . روز بعد درحالیكه باو دست‌بند و پابند زده بودند روانه مدرسه‌اش كردند .

توی این مدرسه سرپرستی بود كه فوق‌العاده آدم‌خشنی بود و تماما از او حساب میبردند . یكروز بجوانك گفت شنیده‌ام كه تو خیلی كله‌شقی ولی خیال نمیكنم بین زندانی‌ها كسی پیدا‌شده كه كله‌شقی بكنه و بتوهم میگم كه صرفهات اینكه كه درست باشی وگرنه بیچاره‌ات میكنم .

جوانك تبسم‌كنان گفت این وظیفه شماست .

انضباط در آنجا آنقدر سخت بود كه هیچكس حق نداشت كه سر نهار بارفیک بغل‌دستیش صحبت‌كند و هر كسی صحبت می‌كرد بسختی تنبیه می‌گردید و رفیق بغل‌دستی وی كه آهسته‌گفته بود من میخوام برم مستراح . زندانبان سرش داد كشیده وگفته بود خفه شو حالا موقع مستراح رفتن نیمساعت دیكه وقت مانده . ولی بچه گفته بود آخه نمیتونم خودمو نگه‌بدارم .

یكى از بچه‌های زندانی كه سمت مامور انتظامی‌سایرین را داشت از پشت‌سر توكله او كوید وگفت بچه خفه‌شو حرف‌نزن بادی در اینجا هم خودشو نشون داد باین طریق كه غذايش را بصورت او كوید .

دو نفر مامور انتظامی دیكه هم بكلك اولی آمدند و سه نفری سراو ریخته وكنك حسابی بوی زدند ولی وی باخنده تمامش را تحمل می‌كرد . تا اینکه سرپرست رسید وگفت دیكه بسشه‌بندازینش توی زندان انفرادی .

وی را توی اطاقك كوچكى انداختند و او آنقدر از ته دل خندید كه سرپرست از خندیدنش عصبانی شد و دستور داد كه

لوله آب را بروی او باز کنند.

لذا آبرا با فشار فوق‌العاده زیادی برویش باز کردند ولی او تحمل کرده و در همانحال هم بشدت می‌خندید و سرپرست را دیوانه میکرد.

بین او و سرپرست زندان نبردی درگرفته بود او در این زندان انضباطی - بادروس زیر تحمل در برابر گرسنگی - در برابر فشار آب سرد - توی حفره خوابیدن ، استقامت در زیر ضربات شلاق آشنا شد و تمام آنها را باخنده و تبسمیکه سرپرست را دیوانه کرده بود تحمل نموده و از این آزمایشات بیرون آمد.

اتفاقا در آنجا بود که همان پسر همسایه‌ایکه بتحریریک پدرش در آن شبی که مست بود کنکش زده بود بآنجا آوردند. وی چند روزی خود را آرام نشان داد تا اینکه توی سالن ورزشی با او روبرو شد و گفت حرومزاده خیلی وقته که انتظار ترا اینجاها میکشم.

پسر مزبور داستانهای زیادی راجع ببادی از این و آن شنیده بود که هرکسی را متوحش میساخت چه برسد باو که باهم حسابهایی هم داشتند. لذا دست دوستی بجانب وی دراز کرد ولی وی آنرا رد کرد و گفت که بموقع خدمتش خواهد رسید و تصفیه حساب خواهد کرد.

مدرسه مزبور بدو قسمت تقسیم مییافت. يك قسمت برای بچه‌های بین ۱۵ و ۱۸ سال و قسمت دیگر برای جوانان ۱۸ و ۲۱ سال بود که تحت شرایطی میبایستی بعدها آزادگردند و جوانک مدتی در این قسمت اخیر وقت گذرانده و درس خوانده بود.

فصل یازدهم

ژانی خواهر بادی یا پسرک نمرده بود.

چند بار تا لب‌گور رفت ولی سالم ماند و رفته‌رفته حالش بهتر شد ولی توی آسایشگاه مانده و بین مرگ و زندگی جدال می‌کرد و بادی بلافاصله که از آن مدرسه خارج شد قبل از آن که سایر کارهایش را بکند بدیدن او رفت. چون دونفر ناشناس بیکدیگر نگریستند. تغییراتی که کرده بودند فوق‌العاده زیاد بود.

ژانی لاغر و زرد چهره و باوجود بیماریش زیبا بنظر میرسید خیلی آرام و محجوب بود جوانک قبلند و لاغرو استخوانی بود و چشمان میشیش سرد و بی‌روح بودند.

صورتش مانند آن بود که ماسک خندانی را بآن زده باشند وی خدانشناس و بیرحم با همه کس سر ناسازگاری داشت و بجز خودش بهیچ چیز دیگر اتکا نداشت و میخواست که با مشت‌هایش



جهانی را بسطه بکشد .

ژانی گریه کنان گفت اوه بادی تورا چکار کرده اند که اینقدر تغییر کرده ای .

ژانی و مادرش همواره اورا باین نام میخواندند .

تمسخر کنان بالهجه زندانیها گفت مرا تربیت کرده اند.

ایندو خواهر و برادر که آنقدر تغییر کرده بودند مدتها

با هم صحبت و یاد گذشته ها کردند .

جوانک از خواهرش فهمید که مادرشان در اثر بیماری و

تصادفی نمرده بلکه او خودکشی کرده خود را در سلولش

بدار آویخته بود و اینرا باو نگفته بودند .

این خبر مثل خبر مرگ قبلی مادرش ویرا تکان داد

میخواست بگرید ولی نمیدانست چگونه گریه کند . چیزیکه

میدانست چگونه متنفر بشود .

آنقدر از پدرش متنفر بود که دلش میخواست او دوباره

زنده شود و بعد یواش یواش اورا مرگش کند

یاد صحبت های وی موقع گنگ زدنش افتاد که گفته بود:

لعنتی سزاواری که گنگ بخوری میفهمی ؟ سزاواری که

بخوری .

به محله ای که در آنجا بزرگ شده بود برگشت . آنجا خیلی

تغییر یافته بود شاید که خود او تغییر کرده بود و اینطور میدید.

یاد آن دکان مشروب فروشی که پدرش اورا آنجا برد و بوی

مشروب و سیگار داد افتاد .

هنگامیکه وارد آنجا شد چهره تازه تری را مشاهده کرد

که پشت پیشخوان دارد کار می کند .

روی یکی از صندلیها نشست و دستور داد یک پرسی کولا

بیارن زن موقرمزی در طرف چپش نشسته بود .

نگاهی بجانب او افکند سپس بهانه سیگار روشن کردن

سیگاری بلبش گذاشت و از جوانک پرسید کبریت داری ؟

بادی فندکش را درآورد و سیگارش را آتش زد .

سر صحبت بین آنها باز شد و چند دقیقه بعد بود که

موقرمزه گفت بلند شو بریم آپارتمانمون نشونت بدم و بعد تقریبا

بحال کشیدن بازوی جوانک را گرفت و از آنجا بیرون آمدند و

سوار ماشین سیستم کهنه ای که او داشت شدند و بطرف خانه اش

براه افتاد .

وی در قسمتی که بیشتر سیاهان در آنجا میزیستند سکونت

داشت .

از پله هائی بالا رفتند و هنگامی که چراغ را روشن کرد گفت

می بینی چه آپارتمان خوبی دارم ؟

جوانک در حالی که سرش را میخارانند تبسمی کرد و بتابلو

هائی که بدیوار کوبیده شده بود نگریست .



موقرمزه گفت خوب چکار میخواهی بکنی ؟

خودم هم نمیدونم .

هرچقدر که دلت بخواهد میتونی اینجا بمونی تا کاری پیدا

بکنی مشروط بر اینکه ازمن نترسی .

برای چی ازتو بترسم .

خودت خواهی فهمید .

اوهم زنی بود که یاغی و تحت تعقیب بود و هرطوری میلش میکشید زندگی میکرد و برای اثبات این موضوع ویرا فریفت و در قبال این جریان وی نفهمید که جوانک را ازراه شر نجات داده یا این که بآن طرف سوق داده است یگهفته باموقرمزه بود و در اینمدت از لذات جسمانی برخوردار شد و سپس ویراها کرد.

فصل دوازدهم

در روز ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ بود که روزنامه‌های کثیرالانتشار آمریکا خبر تهاجم و عبور کمونیست‌های کره شمالی را از مدار ۳۸ درجه منتشر کردند و باینطریق این کشور کوچک دنیا را بخاک و خون کشید .

در روز بعد از این تاریخ هاری ترومن رئیس جمهور آمریکا دستور داد که کلیه نیروهای آمریکائی تحت نظارت سازمان ملل متحد بخاک کره جنوبی ریخته و نیروهای کمونیست را عقب بنشانند و یکروز بعد شهر سئول پایتخت کره جنوبی بتصرف شمالی‌ها درآمد و باورود نیروهای آمریکائی بجنگ و نبرد قهرمانانه و تاریخی آنان جنگ صورت دیگری بخود گرفت و در همین اوقات بود که ژنرال مک آرتور بسمت فرمانده عالی نیروهای سازمان ملل از طرف ترومن منصوب شد .

یکی از روزهای گرم در یکی از شهرهای بزرگ آمریکا بود که جوان لاغر اندام و بلندبالائی بادیدگانی سرد و بیروح در خیابان راه میرفت باشنیدن صدای روزنامه‌چی که نیروهای آمریکائی در کره عقب نشسته‌اند ۵ ریال آخرین ته‌مانده پولش را داد و یک شماره روزنامه خرید و در گوشه‌ای از خیابان شروع بخواندنش کرد اخبار جنگی و نقشه کره را بانامهای از قبیل سئول پوزان پیونگیانک نوشته و عکسهای زیادی از بمبارانهای شهرها کودکان و مادران بیخانمان چاپ کرده بودند .

این جوان بلافاصله بنزدیک‌ترین حوزه سربازگیری رفته و خود را جهت خدمت کردن در نظام معرفی کرد بلافاصله کاغذی چاپی بدستش دادند که آنرا پر بکند وی آنرا گرفت و نگاهی کرد از یکی از سئوالات آن کفرش درآمد چون پرسیده شده بود آیا سابقه کیفری هم دارید ؟

لازم بتوضیح نیست که اینجوان کسی جز قهرمان ما



یا بادی و یا جوانک کسی دیگری نیست . البته او هم دارای سوابق کیفری زیادی بود . ارتش در ابتدا او را بخدمت قبول نمی‌کرد و بالاخره او برئیس این قسمت گفت من نمیفهمم مگه شما کسی رو نمیخواین که بره بجنگه . پس دیگه این صحبت‌هارو نداره .

بهر حال قبولش کردن و وارد خدمت نظام شد ولی پیشرفتش خیلی کند بود . چون یکی از خصایص سربازی انضباط آن است و او هم حاضر نبود زیر بار انضباط برود . و از آنجائیکه دلش میخواست همیشه با دشمنی پنجه در بیفکند هیچ کسی را جز گروهبانی که آنها را تعلیم میداد و از خشونت بمانند سرپرست زندان بود کسی دیگر را نیافت او تمام قواعد و فنون نظامی سخت را باگشاده‌روئی اجرا و استقبال می‌کرد .

هفته‌ها گذشت و نیروهای آمریکائی به‌مراه ارتش کره جنوبی منطقه‌ای را بوسعت ۴ هزار میل مربع حفظ کرده بودند . در ۱۵ سپتامبر ژنرال مک‌آرتور باتفاق ده ستون جنگی در کره پیاده شدند و قبل از پایان آن ماه سئول پایتخت کره بدست نیروهای سازمان ملل و امریکا افتاد و چند روز بعد هم نیروهای مذکور از مدار ۳۸ درجه گذشتند در ۱۴ اکتبر ترومن و مک‌آرتور در جزیره‌ای باهم ملاقات کردند و چند روز بعدش پیونکیانک پایتخت کره شمالی به‌تصرف نیروهای سازمان درآمد . این نیروها رو بطرف شهر یالو در حرکت بودند که در ۲۵ اکتبر صدها هزار نفر از نیروهای چین کمونیست بکمک قوای کره شمالیها پیوسته و نیروهای سازمان را عقب نشانده و به‌مرز منچوری نزدیک شدند . در این احوال بود که قهرمان داستان ما باکشتی در ژاپن پیاده شد . در آنجا باد وعده دیگر آموزش جنگهای پارتیزانی را در کوههای نیپونیزیا دادند . دیگه صبر جوانک بسر آمده بود . ارتش آمریکا او را سرباز خوبی بار آورده بود بوی کشتار با سلاحهای مختلف را آموزش داده بودند و حالا همان ارتش مانع رفتن او بجبهه های مقدم بود یگروز گفت من نمی‌دونم آخه برای چی اینجا مانده‌ام ؟ اگه که صبر کنیم آنها می‌آیند و همه‌مان را می‌بلعند .

افسر فرمانده اش گفت پسر اینقدر عجله نکن . ژنرال باستادش بهتر از من و تو موقعیت را می‌فهمند . یک سرباز ۳ ماه خدمت دیده که نبایستی در این مقولات دخالت بکند .

بالاخره جوانک را در ماه دسامبر بکره منتقل کردند . در آن وقت نیروهای سازمان در چانگکین محاصره شده و میخواستند خط محاصره را شکسته و عقب‌نشینی کنند . و قبل از رسیدن عید ژانویه موفق باینکار شدند .

البته تلفاتشان فوق‌العاده سنگین بود و چندروز پس از

عید بود که نیروهای چین و کره شمالی مجدداً شهر سئول را تصرف کردند.

جوانک بیک سرباز ۱۸ ساله که می‌ترسید گفت مثلاً اینکه بموقع رسیده‌ایم که خودمان را بکشتن بدهیم.

سرباز ترسو جوابداد بله بموقع رسیده‌ایم که خودمان را بکشتن بدهیم.

جوانک درحالیکه دستی بمسلسل خودکارش میکشید گفت ولی مطمئنم که قبل از آن وقت عده‌ای کمونیست را روانه جهنم خواهیم کرد.

در ۲۵ ژانویه دوباره نیروهای سازمان بحمله پرداختند و قهرمان ما در واحدی رو بجانب شمال پیشروی میکرد و او از آن تاریخ تا ماه مارس که شهر سئول توسط نیروهای سرخ تخلیه گردید مرتباً می‌جنگید و کشتار میکرد.

یکبار گفت این حرامزاده‌ها میخواهند مارا با جنگ و گریز بکشند و ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که گلوله‌ای زوزه‌کشان در نزدیکیش بزمین خورد و او ناچاراً خودش را بزمین انداخت. و چون دنباله تیراندازی نشد او آهسته آهسته وبطور خزیده خودش را به پشت دیواری رساند.

یکبار خودش را نشانداد و وقتی که دوباره بجانبش تیراندازی شد محل تیراندازی را یافت و سپس بهمان جانب رگبارمسلسلش را خالی کرد وقتی که دانست که طرف کشته شده بازهم ول‌کنش نشد و بالای سرش رفت و یک رگبار دیگر هم روی جسدش شلیک کرد.

این کارهای جنون آمیز نام او را بین سربازان معروف ساخته بود و سر گروهبانش هم مرتباً از بی‌انضباطیهای وی خون دل می‌خورد یکبار بوی گفت پسر دیوانه تو همچو جنگ میکنی که خیال میکنی یک تنه می‌خواهی این جنگ رو ببری جوانک جوابداد اینحرفا برای من فایده نداره شماها متو اینجا آورده‌این که بجنگم منم بهر نحو و طریقی که بدانم می‌جنگم.

بسه - بسه اینها بمن ماموریت داده‌اند که تورو چهار میخ نریک جایی نگذارم.

هیچ لزومی نداره من احتیاجی به لهله ندارم. بعدها ستوان فرماندهاش از افسر ارشدش که سروان بود پرسید حقیقتاً نمیدانم که با این آتشپاره چه بکنیم.

سروان جوابداد خیلی ساده است تا دلش می‌خواود باو تجهیزات بدین و کارش نداشته باشین.

واز آن پس جوانک را بخطرناکترین ماموریتها می‌فرستادند و او با تبسمی این ماموریتها را پذیرفته و بجاهائی میرفت که حتی

خود شیطان هم جرات رفتنش را نمیگردد و با موفقیت برمیگشت .
در حالیکه هیچیک از فرماندهانش امیدوار بیرگشتن او نبودند .
کاری جز گشت و کشتار نداشت و محال بود که در نبرد
هایش عقب نشینی بکند و اصولاً کلمه ترس در قاموس این بشر
فوقالعاده وجود نداشت .

زمستان سرد کره تمام شد و بهار پر رطوبت آن آغاز
گردید و در همین احوال نیروهای امریکائی و سازمان با کمک
تانکهای تازه ای که وارد نبرد کردند دوباره بمبار ۳۸ درجه
پیشروی کردند و در همین احوال جوانک در گل و باطلاهای کره
همچنان مشغول پیشروی بود ولی هرچه جلو میرفتند از دشمن
اثری نبود . انگار که آن گل ولایها سربازان دشمن را در خود
جای داده بودند . بطوریکه یکبار یکی از دوستان جوانک بشوخی
گفت مثل اینستکه این حرامزاده ها بخانههایشان رفته اند لابد
دیده اند که دیگر جنگیدن برآشون صرف نمیکند و ماهم داریم
پیشروی میکنیم فرار کرده اند .

جوانک گفت حتماً کلکی توی کار اینهاست .
همینطور هم بود .

چون صبح روز دیگه قبل از طلوع آفتاب دشمن آنها از
سه طرف بدون آن که دیده بشوند غافلگیرانه بآنها حمله ور شدند
و آن چنان از آنها کشتار شد که ناچاراً بسنگرهایشان عقب نشستند .
و برای اولین و آخرین بار بود که جوانک به ارتش امریکا
گفت که چه بکند تا از این وضعیت نجات پیدا بکند .
که گفت جناب سروان اگر از من میشنوی یک عده از مارو
همینجا بزارین و بقیه هم عقب نشینی کنید .

سروان گفت خود منم باین فکر بودم .
پس برای چی معطلین اولین داوطلبان منم . ببینید دیگه
کی خواهد ماند .

عده زیادی داوطلب شدند اما با جوانک بیست نفر
انتخاب شدند .

وقتیکه عده آماده شدند وی سروان را مخاطب ساخته
گفت خوب جناب سروان ایندفعه بمیل خودم میخواهم بتنهایی
با قشون اونها بجنگم وقتیکه عقب نشوندمشان شما هم تا پای تون
قدرت داره فرار کنین خوب ؟

یکی از افسران دلاور و قدیمی که در جنگهای اروپا هم
شرکت کرده بود گفت سرکار دیدن بعدی ما سه شرط داره .

این شرطها چیه ؟

اولش که میخوام دست تورو بفشارم .

دوم - یک مدال لیاقت بتو بدهند .



سومیش ؟

باکمال خوشوقتی حاضرم که زیر دست تو قرار بگیرم .
 وقتی که دسته‌های فراوان دشمن بحمله پرداختند بیست
 نفر مزبور که پشت مسلسلها بودند بمقابله شان شتافتند بطوریکه
 صفوف مقدم آنها بکلی از هم پاشیده شدند . و آنقدر کشته
 دادند که یکوقت دریافتند که خودشان مشغول دفاع کردن هستند .
 دوباره صفوفشان را متشکل کردند و یکبار دیگر بحمله
 پرداختند قوای بیست نفری مدافعین ابتدا به ۹ نفر سپس هشت
 هفت و شش نفر رسید جوانک قهرمان ما هنوز دلاورانه میجنگید
 و هر وقت خزانه اسلحه‌اش تمام میشد اسلحه‌های کشته‌ها و زخمی
 های داوطلبین را برمیداشت و تیراندازی میکرد و یکوقت
 اطرافش را نگرید دید که خود او دارد بتهائی بر علیه دشمن
 میجنگد مهماتش ته کشید چاقوی جنگیش را خارج کرد و با آن
 بنبرد تن بدن پرداخت . تیری خورد نفسش بند آمد و روی زمین
 افتاد ، خواست خودش را بلند کند تیر دوم هم باو خورد و از
 روی اصول او کشته شده بود ولی در واقع نمرده بود و بعد ها
 گفتش که وی حواسی نداشته است که کشته بشود ، لذا متبسمانه
 از جایش برخاسته و رو در روی دشمنانش ایستاده آنها تعجب
 کرده بودند که او چطور هنوز زنده مانده خودش هم بهمین
 تعجب افتاده بود .

توسط يك سرگرد چینی به‌مراه مترجمی تحت بازجوئی
 قرار گرفت ، این بازجوئی بیش از هر چیز جنبه سیاسی داشت
 مثلاً از او پرسیدند اصولاً او برای چی به کره آمده ؟ منظورش
 از جنگیدن در اینجا چی هست ؟ و از این نوع سئوالات
 جوابهائی که بمترجم داد و او برای سرگرد ترجمه کرد ویرا
 دیوانه و عصبانی ساخت و چیزی که جوانک یادش صبح علی‌الطلوع
 بود که ویرا بدرون زندانی انداختند و او در آنجا زیر شکنجه
 هائیکه باو داده بودند مدتی بیحال افتاده بود وقتی که چشمانش
 را باز کرد دید که یک نفر دارد لباسهایش را عوض میکند زبانش
 خشک شده و باسانی قادر بصحبت کردن نبود ولی بهر صورت با
 کوشش زیادی گفت میدانم که این سوالم برای شما احمقانه جلوه‌گر
 میشود ولی بگید ببینم من مرده‌ام یا زنده ؟ شخصیکه بالاسرش
 بود جواب داد خودت چه فکری میکنی ؟

اگه فکر خودمو بخواهی راستش نمیدونم .

منهم بایستی بتو بگم فقط شجاعت و عمل دلیرانه تو که
 باعث نجات عده‌ای از رفقاییت شده ترا تاکنون زنده نگهداشته .
 تو اینو از کجا میدونی ؟ بگو ببینم کی هستی ؟

مرا یکی از دوستان خودتان بشناسید .

پس از این قرار من مدیون شما هستم ؟



نه مدیون من نباش تو کلت با خدا باشه .
جوانک سری تکانداد و گفت تصور نمی‌کنم خدا با من
کاری داشته باشه . من هم با او کاری ندارم . بهر حال دوست ندارم
که منو برای عبادت کردن بزانو بندازی .
کسی که باوی صحبت میکرد پیش نماز کلیسای کاتولیک
زندان بود .

همینطور که صحبت میکردند درب زندان باز شد و یگده
پنجاه نفری زندانی مریض و مجروح بد داخل زندان افکندند .
جوانک فراموش شد چون پیش نماز باتفاق چند نفر دیگر
از یارانش برای کمک زخمیان مزبور ویرا ترك گفتند و وقتی که
شب فرا رسید دوباره برای سرزدن باو و زخمهایش بنزدش
برگشت .

جوانک گفت زخمهایم بهتره می‌خواست بیشتر صحبت
بکند اما نمی‌دانست از کجا شروع بکنه . می‌خواست به راهب
مزبور بفهماند آنطور که وی بخداوند اعتقاد داره او آن اعتقاد را
ندارد و وی فقط خدا را یک موجود مقتدر می‌داند روز بعد باز هم
عده بیشتری زندانی در آن جا ریختند که تعدادشان در حدود
دویست نفر رسیده بود ، قبل از فرا رسیدن شب پنج نفر از
آنان در اثر عدم مواظبت و بی داروئی تلف گردیدند .

صبح روز بعد زندانیها را گوسفند وار درون کامیونهای
ریخته و بطرف شمال حرکت کردند در شب دوم بود که هوا پیمای
سازمان ملل و آمریکا مواضع مزبور و کلیه جاده های عبور و
مرور را با بمبهایشان از استفاده انداختند و کمونیستها ناچار
زندانیان را بخط کرده و پیاده آنها را بطرف شمال راندند .
عده زیادی بین راه تلف شدند هر کس در راه میفتاد ویرا
با چند تیر خلاص میکشند تنها راه نجات وزنده ماندن راه رفتن
و حرکت بود .

جوانک قهرمان ما با آن زخم های سختی که داشت نه تنها
خود را میکشید بلکه چند نفر افراد ضعیف را هم کمک میکرد که
راه بروند .

او و راهب بخیلی ها کمک کردند و جان عده زیادی را
نجات دادند .

بالاخره این راه پیمائی کشنده بپایان رسید و آنها را
درون زندان بزرگتری که در حدود سه هزار نفر را در ریخته
بودند انداختند و در آنجا خیلی زود بسر بزرگی واقف گردیدند
و آن این بود که کمونیستها خواهان (همکاری) بودند .
چه کلمه مزخرفی .

عده ای از آنها تحقیقات کرده و با سؤال پیچ کردن سعی
خواهند کرد آنچرا که طالبند پیدا نمایند کسانی که دست همکاری



بآنها بدهند از مزایای زیادی بهره‌مند خواهند گردید .
بآنها غذای بیشتر ، توجهات پزشکی بیشتری سیگار و
توتون و لباس بانداژه احتیاج خواهند داد که از سرما تلف
نشوند .

عده‌ایکه اکثرا جوان بودند و میخواستند در يك چنین
موقعیت هم بمقاصد پست خود نایل بیایند داوطلب این کار شده
و خود را در اختیار کمونیستها گذاشتند .

رفتار جوانك در این راه پیمائی و سوابق او برای
کمونیستها این شبهه را بوجود آورد که او هم قطعا یکی از
کسانی خواهد بود که با آنها همکاری خواهد کرد .

ولی از موقع ورودش بانجا کوچکترین عملی که نشان
بدهد حاضر باینکار است از ناحیه وی نمودار نشد و آنها طوری
از این خونسردی و قیافه خندان وی متنفر گردیده بودند که
یکروز یکی از فرماندهان کمونیستها باشلاق سیمی ضربات محکمی
بدشینه و شانه و تمام اعضاء بدن او کوفت بطوریکه تمام بدن ویرا
خونین و تکه‌هایی از گوشت بدنش آویزان گردیده بود .

ولی او زیر آن ضربات کشنده هم لبخند را از لبانش
دور نکرد وباینجهت وی بین کلیه آن زندانیان يك بشر مافوق
تصور و شیطان خندان لقب یافت .

یکبار که او را بمیله بسته بودند وبا شکنجه دادنش
میخواستند از او اقرار بگیرند در اثر شکنجه های زیاد که
عضلاتش را میکشیدند حاضر باقرار گردید . وی اقرار کرد که
اورا از يك تیمارستان بیرون آورده‌اند چون که امریکائیا اغلب
سربازانشان را از اینجا ها بیرون میآورند !! چطور آنها این امر
مهم را نمی‌دانسته‌اند .

این لطیفه تا مدتی ورد زبان فرماندهان کمونیستها بود .
اضافه برآن شکنجه ها بازهم از جیره مواد خوراکی
او روز بروز میکاستند و بطوری زار و نحیف شده بود که بسرحد
مرگ رسیده بود معالوصف هنوز میخندید و حاضر نبود که دست
همکاری بطرف آنها دراز نماید .

راهب دوست هم زندانی وی هم دست کمی از او نداشت
و چون اسکلت متحرکی شده بود فقط يك کمک پزشکی میتوانست او
را از مرگ نجات بدهد .

چون قراولان و نگهبانان زندان کوچکترین توجهی بحال
او نداشتند . تا اینکه جوانك توسط یکی از آنها بفرمانده زندان
پیغام داد که حاضراست با او صحبت کند .

(این اوقات مصادف با زمانی بود که بین فرماندهان قوای
امریکائیا و کمونیستها برسر مسئله آتش بس مذاکره میشد و
کمونیستها آتش بس را مشروط به شرایطی قبول میکردند .)



جوانك بفرمانده زندان گفت اين راهب داره ميميره
بدكتر احتياج داره .

فرمانده گفت از دكتر خبري نيست .

جوانك در حاليكه از همان لبخند هاي آتش بزن آنها
تحويل ميداد گفت :

- پس شما حرامزاده ها منتظر مرگ او هستين ؟

كشيده ايكه بصورت او خورد تا لحظاتي همه چيز را
بدور سراو چرخداد . امريكائي كشيده تقصير ماست كه تا حالا
ترا تيرباران نكرده ايم وبعد اسلحه اش را در آورد و بجانب او
گرفت .

جوانك همانطور تبسم كنان گفت ياالله بزدل پس چرا
معطلی شما كه غيرت ندارين . بكش انوقت عمو «مانو» بشماها
مدال بيغيرتي خواهد داد بهر حال يك دكتر باين راهب برسانيد.
افسر مزبور آدم سياسي بود وبا همه دشنامهائي كه
خورد عملي نكرد فقط در حاليكه سرشرا تكان ميداد بافسر زير
دستش دستور داد كه براهب مزبور دوا ودكتر برسانند و خود
از اطاق خارج گرديد .

معاونش در حاليكه تبسمي مي كرد بجوانك گفت من
نمي دانستم كه شما يك شخص متدين هم هستيد .

برو بابا كي مذهبيه من از اين چيزها سر در نميارم .
بسيار خوب دكتر خواهيم فرستاد ،
متشكرم .

فرمانده بقول خود وفا كرد ودوساعت بعد يك دكتر چيني
بريالاي سر راهب آمد و وقتيكه او را معاينه كرد بازبان نيمه
انگليسي ونيمه چيني گفت معالجه او فايده اي ندارد خيلي زود
خواهد مرد و پي كارش رفت .

جوانك دشنام زيادي نثار او كرد و بعد خود بمراقبت
و پرستاري از راهب پرداخت . نزديكي هاي صبح بود كه راهب
با زحمت زياد چشمانش را باز كرد ، جوانك گفت من هستم
آره بهترم .

پس اون مرديكه بيشرف دروغ ميگفت ، حال شما بهتر
ميشه .

راهب مي دانست كه دكتر چيني اشتباه نمي كند ؛ شك
نداشت كه خواهد مرد ولي اين دليلي نبود كه ناراحت بشه لذا
آرامش خود را حفظ كرد . در نزد خدای خودش بدعا پرداخت
وسپس آهسته بجوانك نصيحت و در مورد خداوند باوي سخن
گفت :

كلمات و نصايح آخرش اين بود . اورا از ياد مير . تنفرا
از خودت دور كن و سعی كن خودرا تصفيه كني .

جوانك ناظر مردن او بود پس از مرگ وی او فكر كرد
 راهب هم مرد خوبی بود .
 وباین طریق راهب مرد ولی جوانك زنده ماند .

فصل سیزدهم

جنگ‌كره بپایان رسید و این‌كشور دركنفرانسی تقسیم
 گردید . جوانك بین گروه سوم اسرای جنگی بود كه معاوضه گردیدند:
 درست مانند اسكلتی بود كه رویش پوستی كشیده باشند هنگامیکه
 عكاسی از او خواست كه برای گرفتن عكس ژستی بگیرد . گفت
 برو گمشو .

یکی از مخبرین گفت آخه شما یکی از قهرمانان پیروز و از
 جنگ برگشته ما هستید بهتره تبسمی بکنید .
 جوانك گفت شما حرامزاده‌ها هم همه‌اش چاخان بلدید،
 قهرمانان پیروز کسانی بودند كه كشته شدند .

در حدود چند هفته در یکی از بیمارستانهای ژاپن بستری و
 تحت مداوا و تقویت بود و در این موقع پزشكان زیادی از وی
 مراقبت میکردند هنگامیکه حالش بهبودی یافت اداره دوم ارتش
 او را تحت بازجوئی قرار داده و اطلاعاتی از وی می‌خواست و
 مرتباً كجا؟ کی؟ چگونه؟ از وی می‌پرسیدند و او را عاصی کرده
 بودند و او هم لج کرده بود و میگفت نمیدانم . بالاخره با بازجوئی
 كردن از سایرین پرونده قطوری از كارهای قهرمانی و رشادت‌هاییكه
 وی در ایام اسارت نموده بود تشكيل یافت بطوریکه یکی از دكترها
 سرش را تكان داده و گفت این رفتار غیرانسانی تا بحال با
 کسی نشده .

جوانك را با هواپیما روانه یکی از بیمارستانهای آمریکا
 كردند و در آنجا هم چند وقتی بستری و تحت درمان قرار گرفت:
 يكروز از دكترین پرسید چرا این پرده‌های كلفت را بینجره‌های
 اطاق كوبیده‌اید؟

دكتر جواب داد داریم روی شما بررسیهائی میکنیم .
 چه جور بررسیهائی؟

فردا خانم دكتر مرسون برای شما بیشتر شرح خواهند داد.
 بعد از ظهر آنروز کمیسیوني از پزشكان تشكيل یافت و روی
 پرونده جوانك بشور پرداختند . یکی از آنها هم خانم دكتر مرسون بود.
 خانم مزبور یکی از پزشكان برجسته روانشناسی بود و
 روز بعد كه باطاق وی وارد شد و خود را معرفی كرد جوانك با
 لهجه تمسخرآلودی گفت ممكنه بگید برای چه مرا توی دیوانه‌خانه
 نگه داشته‌اید؟



خانم دکتر درحالیکه دستگاه چراغی را که بسرش زده بود درچشمان وی مینداخت گفت پزشکانی که شما را در ژاپن معاینه کرده‌اند تصور میکنند که ما بتوانیم بشما کمک بکنیم .
من هیچ بگمک شماها احتیاج ندارم .
خواهش میکنم بسئالاتی که برای ما مفید خواهد بود جواب بدهید .

تا چه سئالاتی باشند .

راجع بخودتان و تجاربی که دارید .

برای چه میخواهید بدونید .

برای اینکه افرادی ازقبیل شما رو بهتر بشناسیم .

جوانك فكر كرد . او از اینکه آنها خانم دکتری را در اینکار دخالت داده بودند ناراحت بود چون نمیتوانست باوحمله‌ای بکند ولی اگر مرد بود میگفت بریدگورتان را هم گم بکنید .
بعد ازظهر ازدکتری که از او رادیوگرافی میکرد پرسید .
این مسخره بازیها چیه من یه برگه خاتمه خدمت میخوام میدید بمن یانه ؟

دکتر گفت اقامت ممتد شما در زمان اسارتتان شما را بایستی ناراحت کرده باشد .
منکه شکایتی ندارم .

شماکه زیر دستگاههای متعدد دشمن تحت معاینه قرار گرفته‌اید چرا میترسید که ما از شما معاینه بکنیم .

خانم دکتر مرسون مداد و کاغذی بدست وی داد و گفت لطفا سعی کنید عکس زن و مردی را بکشید .

آیا این امتحانه یا کلکی توکارتان آست ؟

بشما قول میدم هیچکدام .

گدوم یکی رو اول بکشم ؟

خودتون میدونید .

جوانك ابتدا مردی را با بازوان قوی وشانه پهن و بدن ورزیده‌ای کشید . فقط گردن کوچک او با آن هیکل نمی‌خورد . سپس خانمی مسن را با لباسی کامل وقیافه‌ای مهربان کشید ، خانم درحال خوابیده و مرد بروی او خم شده وتی یکدیگر را نگاه نمی‌کردند .

خانم دکتر مرسون گفت نقاشیتو تو بدین بینم سپس کاغذ را از وی گرفت وتماشاشا کرد وگفت تصور میکنم که آن خانم مادرتان باشند .

مادر من مدتهاست که مرده .

آیا پدرتان هم مرده ؟

همه‌چی توی پرونده من نوشته شده ومن دیگه میل ندارم راجع به پدر ومادرم صحبتی بکنم .



را ندارد و همانطور که با آن بازی بازی می‌کرد لیوان شیرش را بر زمین ریخت در تمام اوقات دیدگان او متوجه دختر که مشغول انجام کارهای دیگر بود گردیده بود. تا آنوقت او از هیچ دختر وزنی که رضایتش را جلب کند خوشش نیامده بود ولی مثل این که این یکی با سایرین فرق داشت، مثل این بود که بازهم او را در جای دیگری دیده بود ولی یادش نمی‌آمد.

با اشاره او دختر دوباره بشزدش آمد و وقتی که دید که او لب بهیچ چیز نزده با ناراحتی پرسید آقا خوشتون نیومد؟ وی بازهم ندانسته کلمه آقا را استعمال کرده بود. چون این عادت او شده بود.

جوانک جواب داد غذای شما هیچ عیبی نداشت و بعد يك اسکناس پنج دلاری را بطرف او دراز کرد. وی اسکناس را گرفت ولی جوانک آثار غبار غمی را در قیافه وی تشخیص داد و راه افتاد هنوز خارج نشده بود که از پشت سر صدایش را شنید که میگفت آقا. آقا صبر کنید بقیه پولتان را بگیرین .. برگشت و با لحن خشنی گفت من این پول خورد های لعنتی رو نمی‌خوام.

و بعد وارد خیابان شد و بقدام زدن و تفکر پرداخت. با خودش گفت بعضی از دکترها حق دارند که مرا آدم کله شق و سخت سری بدانند راستی نکنند حق با آنها باشد.

ولی هرچه میکرد که قیافه آن دختره را از نظرش دور سازد نمیتوانست و گوئی بوی امر شده بود که بازهم باید او را ببیند این فکر را چند بار در ذهنش سبک و سنگین کرد و در برابر آن مخالفت کرد ولی بالاخره اراده‌اش در این باره متزلزل گردید تا آنجا که مسافتی پانین تر برستوران مزبور تلفنی کرد و نام دختر را که مورا بود فهمید چند بار این کلمه را تکرار کرد و هربار علاقه‌اش بدیدن صاحبه آن بیشتر گردید با خود گفت نکند که عاشق شده باشم.

راستی او راجع بعشق چی می‌دانست؟ هیچ - مع - الوصف تصور میکرد که خیلی میفهمه.

میدانست که عشق کلمه‌ایست و مورا هم نام آن دختره است.

صبح روز بعد و روزهای بعد از آن مرتب برستوران مزبور رفت ولی مورا آنجا نبود و دختری بلندقد و عینکی بعوض وی در آنجا کار میکرد با ناراحتی از او سراغ مورا را گرفت دریافت که علت نیامدن وی اینست که آن روزها ایام مرخصی وی است .. آن دو روز فوق‌العاده به او بد گذشت.

روز سوم هنگامیکه چشمشان برویهم افتاد و او برای نوشتن دستور غذا نزدش آمد گفت از عمل آن روزم خیلی معذرت



میخوام .

وی بآرامی پاسخداد هیچ اشکالی نداره .

ممکنه نام شمارا با اسم کوچکنان که پرسیده‌ام بگم ؟

اگر میل داشته باشید بد نیست .

بآرامی گفت متشکرم مورا ، متشکرم .

از آن پس جوانک هرروز صبحانه و نهارش را در آنجا

میخورد و بین او و مورا چند کلمه‌ای راجع باب و هوا صحبت
بمیان آمده بود .

بین صرف غذا و هنگام کار کردن او چشمش را از مورا

بر نمیداشت و وقتی از او پرسیده بود که چرا اینقدر نگاهش
میکنه .

وی جوابداد : آخر .. راستش نمیتوانم بگم .. ولی بهر

حال دوست دارم که شما رو تماشا کنم میل دارم هرچی که
میکنید ببینم آنوقت خوشحال میشم .

مورا پرسید : چطور شده که حالا بین اینهمه دختر او

باعث جلب توجه وی گردیده ؟

جوانک با صدای نسبتا بلندی جوابداد برای اینکه قیافه

شما مرا بیاد مادرم میندازه .

این جواب واقعا بدرستی داده شده و او خودش را فریب

نداده بود .

چون چهره مورا ویرا بیاد مادرش مینداخت ، و چون

مادرش را فوق‌العاده دوست می‌داشت دریافت که مورا را هم
دوست دارد ..

(او در موقعیکه يك جوان ضعیف و ترسو بود مادرش را

دوست میداشت و بعلت همان ضعف و ترس بود که ویرا از دست
داده بود - آنها ویرا و اتار باقدام بر علیه مادرش کرده بودند و
از همه چیز متنفر گردیده بود .

حالا بزرگشده بود حس میکرد که بمادری نیازمنداست

و این گم گشته را هم بایستی پیدا بکند) .

او مورا را از ته قلب دوست داشت . بهمان اندازه که

وی نفس کشیدن برایش ضروری بود . مورا را هم ضروری
میدانست .

هنگامیکه ساعات کار مورا از چهار بعد از ظهر تا ۲۴

تغییر یافت و وی همچنان در آنجا شام صرف می‌کرد مورا بجوانک
اجازه داد که او را شبها پیاده تا خانه‌اش برساند .

شب سوم هم ویرا بداخل منزلش دعوت کرد . منزل او

در طبقه دوم آپارتمانی بود روی بخاری عکس بزرگی از یکزن و
شوهر مسن و ۹ بچه قد و نیمقد که یکیشان مورا بود گذاشته
شده بود .



پس از آنکه قهوه‌ای نوشیدند بنا به پیشنهاد جوانك مورا از زندگی خودش سخن گفت . (در آنوقت مورا ۱۹ سال داشت) وی جوانی را فوق‌العاده دوست میداشته .

این جوان با فعالیت زیادی بجستجوی اورانیوم میپردازد و با چند نفر شريك می‌شود شرکا سرش را کلاه میگذارند و او هم که دار و ندارش را روی اینکار گذاشته بوده مفلس میشود معالوصف مورا باو میگوید که پول برای او اهمیتی ندارد و حاضر است که باوی زندگی بکند ولی وی حاضر نمیگردد چونکه زن داشته و برای مورا تعریف میکند که ازدواج چیز بیهوده است چون همین حالا هروقت زنش را در آغوش میگیرد انگار که مجسمه سرد و بیروحی را بغل می‌کند و حاضر هم نیست که طلاق بگیرد مگر که مبلغ کلانی باو بدهد بهر حال مرد مزبور مورا را وادار به کثافت کاریهای زیادی میکند و بلاهای زیادی بسر وی وارد میآید تا اینکه از دست او فرار کرده و از شش ماه پیش موفق پیدا کردن این شغل می‌گردد .

جوانك پرسید - آیا دوست و آشنائی نداری ؟
با خجالت جوابداد خیر اصولا من نسبت بمردها بدبین و از آنها میترسم .

آیا از منم میترسید ؟
مورا بعلامت نفی چند بار سرش را تکان داد و گفت نه نمیترسم .

چرا نمیترسی ؟
برای اینکه قیافه شما هم غمزده است و حتی این غمزدگی در موقع خندیدن‌تان هم مشهود است . بگوئید ببینم شما چرا اینطوری هستید ؟

جوانك جوابداد - اتفاقات زیادی بسر من آمده که شما بایک نگاه بصورت زشت من متوجه قسمت کمی از آن شده‌اید .

نه صورت شما هیچ هم زشت نیست .
نه این خنده‌ایکه بصورت من می‌بینید نبایستی شمارو فریب بده این فقط ماسکی است که بصورت زده‌ام .

پشت آن ماسک چیه ؟

يك جوانك دیوانه .

ممکنه منو باو بشناسونین ؟

فعلا خیر .

گفتید که من شمارو بیاد مادرتون میندازم آیا او پیش شماست ؟

خیر او مرده - یعنی خودکشی کرده .
مورا با بفضی زیادی گفت آه معذرت میخوام نمیخواستم

که ...

جوانک - اشکالی نداره - فعلا دیره باید بخوابی .

آیا بازهم شمارو خواهیم دید ؟

مگر میل دارید ببینید ؟

آره خیلی میل دارم لطفا معذرتم را بپذیرید .

باشه - فراموش کن .

آخه نمیتونم .

جوانک هم نمیتوانست مورا وارد روح و جسم او گردیده

بود . نمیتوانست از او دور بشود .

تا چند روز برستوران نرفت و در اینچند روز در درونش

غوغائی پیا شده بود .

اگر صرف بودن بازنی است می‌توانست بفاحشه‌خانه‌ای

برود . و یکبار هم بفاحشه‌خانه‌ای رفت و با فاحشه‌ای بدرون‌اطاق

رفت . مبلغ زیادی پول باو داد و فاحشه چون مجسمه بیروچی

جلویش برهنه شد و خوابید ولی وی از اطاق او بیرون آمد و

از آن حدود قرار کرد .

بالاخره با خود تصمیم گرفت که برای آخرین بار بسراغ

مورا برود و جریان را باو بگوید وبعد ولش کند و فکر کرد

وقتیکه او فهمید که من آن کسی که او می‌خواهد نیستم فراموشم

می‌کند .

لذا یکشب که میدانست راحتی مورا است باپارتمان‌اش

رفت و در زد وقتیکه در را رویش باز کرد دریافت که چشمان وی

قرمزا است و معلوم بود که گریسته باآرامی گفت تصور نمی‌کردم که

دیگه برگردی می‌ترسیدم که دیگه ...

جوانک با لحن خشنی گفت آمدم چیزهائی بهت بگم .

سپس وارد شد و در را پشت سرش بست و ...

خوب چیه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت من تازه از سربازی بیرون

آمده‌ام : آنها نمی‌خواستند مرا بیرون بفرستند چون می‌گفتند

آدم دیوانه و کله خری هستم .

شاید هم همینطور باشه . من دشمنان زیادی را از پای

در آورده‌ام اصلا از کشت و کشتار حظ می‌برم و بهمین دلیل هم

بود که وارد خدمت نظام شدم .

نفس بلند دیگری کشید و ادامه داد :

در نبرد سختی تیر خوردم و اسیر شدم و مدتی را در

اسارت بسر بردم آنجا بامن مثل حیوانات رفتار می‌کردند و بکار

هائی وادارم می‌کردند که از عهده و طاقت بشر ساخته نیست من

قبل از آن ، یعنی در ایام طفولیت دچار درد سرهای زیادی شده

بودم مدت زیادی از عمرم را در دارالتادیب ها و پرورشگاهها



خوب حالا من با صدای بلند چندکلمه را ادا می‌کنم شما بایستی بگید که کدامیک از این کلمات بمغز شما وارد شده مثلا وقتی که کلمه (عشق) را می‌گم شما راجع بان چه می‌دونید؟ جوانك می‌خواست بگوید (تنفر) ولی خود را کنترل کرد چون ممکن بود او را بدام بیندازند و بایستی مراقب خود باشد. لذا در جواب گفت کلمات دیگری رو بیاد نمی‌ارم. هر کدام که اومد بگو.

لیست بالا بلندی از اینگونه لغات مزبور کلمات - تنفر - تزویر - خیانت - بی‌حرمتی و این قبیل لغات منفی مورد کمال علاقه او بود و بالعکس از کلمات مهر و محبت - عشق و علاقه و از اینها بدش می‌آمد.

امتحان دیگری که از وی بعمل آمد این بود که عده زیادی عکس دردسترس او گذاشتند و بوی گفتند که بین آنها دو عکس را که دوست دارد و دو عکس را که بدش می‌آید سوا کند. او با کوشش هشت عکس را جدا کرد و گفت راستش از همه اینها بدم می‌آید ولی بالاخره بین آنها دو عکس را که مورد پسندش قرار گرفته بود برداشت.

خوب حالا دو عکس را که از قیافه‌شان متنفری جدا کن. و با کوشش زیادی دو عکس را که قیافه‌های آنها نزدیک - بحیوانات بود جدا کرد. آزمایشات زیادتری از او کردند و این آزمایشات مانند بازیچه‌ای او را سرگرم میکرد.

یکروز خانم دکتر مرسون يك دکتر روانشناس دیگر را آورد دکتر دارای قدی کوتاه و چشمانی نافذ بود بطوریکه در چشمان هر کسی که مینگریست او حتی قدرت چشم بهم زدن را هم نداشت و تهجه و کلامش هم آنقدر گیرا و با نفوذ بود که میبایستی بان گوش کرده و بدقت آنرا فهمید.

خانم مرسون رشته کلام را بدست گرفته و صحبت میکرد اما هر پنج دقیقه یکبار دکتر صحبت وی را قطع کرده و از جوانك سئوالی میکرد. مثلا رنگ مورد علاقه او چیست؟ آیا او تا بحال فکر مردنش را هم کرده؟ آیا او تا بحال جایش را کثیف هم کرده؟ آیا سیگار کشیده؟

جوانك خود را بنفهمی زده بود از این لحاظ دکتر سئوالش را سه الی چهار بار تکرار میکرد و جوابهایی دریافت میداشت که مورد پسند وی قرار نمی‌گرفت و ناراحتش می‌ساخت.

وی را دوبروی پنج دکتر روانشناس منجمله دکتر راغر - و مرسون نشانند. یکیشان پرسید خوب حالتون چوره ولی وی چون بچه مودبی حرکت نشست و منتظر سئوال

بعدیشان شد . وی این بار تصمیم گرفته بود که بعوض مشیت
با کلمات بر علیه آنها بجنگد و بر آنها پیروز شود لذا چنین
گفت :

قبل از اینکه باز هم از آن سؤالات مزخرف از من بشود
لازمست بگویم که شماها هم در ردیف کمونیستهای سرخ قرار
دارید آنها سعی میکردند که فکر مرا متوجه طرفی بسازند و شماها
دارید سعی میکنید متوجه طرف دیگر بکنید و علتش هم اینستکه
من موافق هیچکدام از شما ها نیستم من آن اندازه شعور داشتم
که بجنگ کره رفته و چون دیوانگان جنگنده و خود را ماهها اسیر
کمونیستها بنمایم .

ولی در برگه تشخیص بیماری او نوشته شد که وی
لیاقت شخصی بودن را ندارم ترا بخدا خنده دار نیست .

سپس شروع کرد بخندیدن . سخنان او همه را مات و
مبهوت و گیج کرده بود و او نگذاشت که آنها بحال بیایند لذا
ادامه داد و گفت از کجا معلوم که من اصولا سربازی کردن و امر
ونهی نمودن را دوست داشته باشم و یا اینکه کسی بر من حکمرانی
کند ، دست از این امتحانات و سؤالات احمقانه بکشید و اینقدر
خودتان را هم مسخره نکنید .

بالاخره گفت بخدا از اینهمه سؤال کرد نهایتان خسته
شدم ولی آنها نمیتوانستند آن امر را بشنوت برسانند .
ادامه داد و گفت بهر حال اگر مرا رها نکرده و آزادم نکنید و کیلی
خواهم گرفت و قضیه را بداخل روزنامهها خواهم کشاند و همهتان
را رسوا خواهم ساخت . خوب حالا تکلیفتونو معلوم کنید ؟

از قیافه آنها معلومش شد که پیروزی با اوست . حدسش
صائب بود و باسلام و صلوات از او معذرت خواستند .

روز بعد خواهرش ژانی غیر منتظره بملاقاتش آمد و گفت
بادی مثل اینه که از دیدن من متعجبی نیست ؟

با تعجب و کنجکاوی جوابداد : راستش آره .

حال خواهرش هم خوب بود وبطوری که تعریف میکرد
(آنها) خویش کرده بودند و حتما (آنها) هم باو کمک خواهند کرد
بشرطی که او فقط تعهدنامه ای را امضاء بکند .

بخواهرش گفت نمیدانم که اونها چی درمغزتو کرده وبه
تو گفته اند ولی من هیچیم نیست هیچی بعد راجع بوضع خواهرش
از او پرسید و دریافت که چگونه او برسل غلبه کرده . واضافه



کرد خوب تو که جنگتو بردی حالا منم باید این جنگو ببرم .
ولی در برگه تشخیص بیماری آو نوشته شد که وی
مبتلا به بیماری دماغی بوده و از نقطه نظر روحی و حفظ
شخصیتش ضعیف میباشد .

پزشکانش میدانستند که او راه سختی درپیش دارد ولی
نمی‌توانستند دردش را چاره کنند .

بالاخره برگه خاتمه خدمت بدستش دادند و دوباره لباس
شخصی پوشید .

چندین مدال باضافه مقادیر زیادی پولم دریافت داشت .
فقط یکبار ژانی خواهرش را ملاقات کرد و سپس برای مدتی
ناپدید گردید و ..

فصل چهاردهم

روی این لحاظ بود که جوانك آنروز صبح را فراموش
نمیکرد .

بله آنروز صبح بود که مورا در زندگی او داخل شد .
در حدود ساعت هشت بود که از جایش بلند شد نور خورشید از
پنجره شرقی بدرون اتاقش تابیده بود و او در میان اتاقش
بستاده بود .

از سه طبقه پائین تر صدای تردد وسائط نقلیه در خیابان
بگوش میرسید ، زیر دوش رفت و استحمام کرد و سپس بیرون
آمد . جایی را نداشت که برود مگر که بسینمائی رفته و آنلاف
وقت بکند .

توی این دنیا بجز ژانی کسی دیگر نبود که کوچکترین
علاقه‌ای بزندگی او داشته باشد . بیش از همیشه احساس تنهائی
میکرد . افکار گوناگونی بمغزش هجوم آورده بود که در نتیجه
بازهم ناراحت و عصبانیش ساخت .
لباسهایش را پوشید و بیرون آمد و بدون اختیار شروع



براه رفتن کرد هیچ مقصد معینی نداشت و قدمهای بلند و ورزیده‌اش بی‌اختیار برداشته میشد آنقدر رفت که بالاخره گرسنگی ناراحتش ساخت ، وارد رستوران نسبتاً تمیزی گرید و وضع رستوران طوری بود که زیاد جلب توجهش را نکرد و میخواست برگردد که او را دید .

وی درجنگ کره حس ششمش بخوبی کار میکرد و بوی اطلاع می‌داد که دشمن در همان نزدیکیهاست و روی همین حس بارها از مهالك جان بدر برده بود ولی آنجا حساب مرگ و زندگی درکار نبود ولی خطری که آن دختر باشد در سر راهش قرار گرفته بود .

لحظه‌ای توقف کرد و در حالی که دیدگانش بدختر متوجه شده بود بجانب میزی حرکت کرد و صورت غذای رستوران را برای انتخاب غذا برداشته و مطالعه می‌کرد که احساس کرد هیجان تازه‌ای در او بوجود آمده .

دختر با صدای نرم و لطیفی که چون آهنگ موسیقی در گوش وی صدا کرد . گفت آقا صبح بخیر .

سرش را بلند کرد و دید که دختر بامداد و کاغذی بالای سرش ایستاده و منتظر دریافت دستور غذاست . صورتش فوق العاده ملیح ، موهایش را متوجه عقب ساخته و هیچ نوع آرایشی نکرده بود قدوی بلند نبود ، لبخند شیرین و قشنگی دندان های او را نمودار ساخته بود .

جوانک گفت مثل اینکه دیر وقت است که دستور صبحانه بدم نیست ؟

خیر آقا - هرچه می‌خواهید بفرمائید .

خواهشی که از شما دارم اینست که اینقدر با من لفظ قلم صحبت نکنید و این کلمه آقا روهم از پشت من بردارین و بعدش هم چندتا تخم‌مرغ و سیب زمینی و گوشت برایم سرخ کنید .

بله آقا - دیدگانشان درهم دوخته شد و در يك آن هردویشان خنده شان گرفت مقصودم اره‌است خوب چه می‌نوشید آب میوه یا قهوه .

شیراز همه شان بهتره .

از آن صبحانه‌های خوبی شده بود که میل داشت بخورد ولی وقتی که دختر آنرا آورد دریافت که هیچ اشتهای خوردنش

اونیکه باید بترسه من هستم نه تو ؟
 این سوال که جوانک را متعجب ساخته بود وادارش ساخت که بپرسد تو برای چی بترسی ؟
 مورا برایش شرح داد و گفت برای اینکه هر دختری در شب عروسیش محجوب و خجالتی است واز عمل جسمانی که بروی وارد میشود میترسد ولی این دلیل آن نیست که وی از ذات عمل شهوانی بدش بیاید . شکی دراین نیست که وی زن و احساسات زنانگی دارد و اگر شوهر آرام و متین داشته باشد ترچنین شبی بایستی با ملایمت و صبر و حوصله آن عملی که دختری را بزندگی زنانگی و مادری خواهد گشاند بدون ترساندن دختر انجام دهد چون در زندگی آتی آنها موثر خواهد بود . ولی اثر باعصبانیت و خشونت بخواهد آن عمل را انجام بدهد زن همیشه آنرا بیاد داشته و در روح او اثر بدی خواهد گذاشت .
 جوانک که مثل این بود از خواب گرانی بیدار شده است حق را به مورا داد وگفت من تا بحال این چیزها رو نمیدانستم .
 سپس یکدیگر را درآغوش گرفته و در بغل هم فرو رفتند و آخرین سنگری که آنها را ازهم جدا ساخته بود فرو ریخت .

فصل شانزدهم

ژانی هم بانها پیوست و زندگیشان شیرین تر گردید .
 جوانک درپاراندازهای کشتی شغلی پیدا کرد وبا زحمت و کوشش فراوانی کار میکرد بطوریکه همه را متعجب ساخته بود واین امر برای عده ای از کارگران شبهه ایجاد کرده او باینوسیله میخواست سایرین را کنار گذاشته تا خودش زودتر بآن بالاها برسد واین جریان همه را ناراحت ساخته بود و جوانک هم فهمیده بود .
 تا اینکه یکباریکیشان گفت تو باین کارهاات مارو ناراحت کرده ای . چرا آهسته تر کار نمیکنی ؟
 نمیتونم .

این چه صحبتی است میکنی ؟
 حقیقتش همینه مگه نشنیده اینکه بعضی ها کله شان خرابه و آنها رو کله خر لقب میدن ؟
 آره میدونم ولی این چه ربطی بتو داره ؟

جوانک گفت راستش نمیخوام خودنمایی کنم و این موضوع را هم سایرین بفهمن ولی من کله ام از همه خرابتره واز حرف زدن هم بدم میاد چیزیکه منو فوق العاده خوشحال میکند کار زیاده که راحت میشم ولی وقتی که کار ندارم و استراحت میکنم آنوقت کله ام خراب میشه و بسروکله این و آن میپریم و هیچی هم حالیم نیست ولی کار بکنم کاری بکار کسی ندارم میفهمی ؟
 سپس جوانک یکی از آن تبسمهای جهنمیش را که آنها را

ناراحت ساخت تحویلشان داد . واین تبسم بآنها فهماند سعی نکنید که سر بسرم بگذارید و ناراحتم بسازین .

بالاخره این حرف بین سایرین پیچید که این پسر خرکاره و کاری بکارش نداشته باشین و تنها بگذارینش .

بین آنها مرد نره غولی بود که لقب گوریل باو داده بودند و ازاین توصیفهای کارگران ناراحت شد و گفت برم ببینم این یارو حرف حسابش چیه و چی میگه . و بعد بطرف جوانک رفت و گفت اونارو مثل اینکه خیلی دور برداشتی .

جوانک گفت ببین بهتره سر بسرم تزاری و از جلوی چشم دور بشی . خیلی هم زود معطل نشو .

چندتن از کارگران آنها را تماشا میکردن .

گوریل گفت چی چی میگی پسر کسی تا بحال اینطوری با من صحبت نکرده پس حاضر باش و بطرف او حمله ور شد .

جوانک یکی از آن تبسمهای زهرآگینش را کرد و سپس با خودش گفت میدونستم چه بسرم خواهد آمد . و در همانحال بی اختیار خود را کنار کشید و یکی از آن ضربه های جهنمیش را بشکم گوریل فرو آورد که وی بلافاصله شکمش را گرفت و نفسش بند آمد و نقش زمین شد . جوانک رویش خم شد و در حالیکه یقه ویرا میگرفت گفت حالا خیال میکنم که حرف منو ملتفت شده باشی و کارم نداشته باشین .

از آن پس همونطور شد و او با جدیتی خستگی ناپذیر کار میکرد و کسی بکارش کار نداشت .

چندی که گذشت یکشب مورابوی اطلاعات که آبستن است . از خوشحالی وی را در آغوش گرفت باورش نمیشد که روزی بچه ای که تربیت شده زندانها و دارالتادیبها و آماده نشستن روی صندلی برقی بوده باشد اینک جوان سربزیر و عیالوار شده و چندی دیگر هم پدر خواهد شد . وی دیگر خوشبخت ترین افراد روی زمین گردیده و خوشبختیش از هر لحاظ تکمیل خواهد گردید . بلکه زندگی اینه . و حالا حرف مورا را که میگفت زندگی همیشه اینطور شیرین است قبول میکرد . ابرهای طوفانی یواش یواش جمع میگردد . و دفعتا شکاف بزرگی بین اتحادیه کارگری باراندازها که جوانک هم در آنجا کار میکرد روی داد . در این میانه گانگسترها هم دست داشتند و کار را خرابتر میکردن . اعتصابات روی داد و بدنبال آن سختگیری و شدت عمل فراوانی انجام گرفت . و جوانک بدون هیچ علاقه ای سعی میکرد که خود را کنار نگذارد ولی نمیشد در قسمت آنها چند کارگر بودند که خریداری شده بودند و تحریکات هم بیشتر زیر سر آنها بود . و در یک اجتماع بزرگی که تشکیل داده بودند و یکی از آنها ظاهرا برای بهبودی بالا بردن سطح زندگی کارگران یقه درانی میکرد و آنها را بادامه

اعتصاب تشویق میکرد. که دفعتاً جوانک مثل ترقه از جایش پرید و تا خواست بر علیه او حرف بزند که عده‌ای از گانگسترها و دست‌نشانندگان که میخواستند وضع را بهمان نحو نگاهدارند شروع بدادوبیداد و ادای کلمات رکیک باو کردند و نمیگذاشتند که او صحبت بکند. عده زیادیتری که اکثریت هم با آنها بود میخواستند که حرفهای جوانک را بشنوند. چون شجاعتی که وی بخرج داده و میخواست از زبان آنها صحبت کند قابل ستایش بود. آنها میخواستند که باین اعتصابشان خاتمه داده و بسر کارشان بروند.

پس از خاتمه میتینگ بود که سه نفر از آن گانگسترها بسراغش آمدند و گفتند که بهتره توهم بما پیوندی. درسته که رئیسمان از آدمهای کله‌شق خوشش نیامد ولی ما حاضریم که تورو در دستگاهمان وارد کنیم میفهمی چی میگم؟

جوانک سرش را تکان داد و گفت آره میفهم چی میگین. برین بآن رئیس بیشرفتان بگید که شرشو از سرما کم کنه و منهم مایل بکار کردن با افعیها نیستم.

دسته مزبور باو سخت گرفتند.

واوهم از آنها سختتر گرفت و هرسه‌شانرا با مشت‌های مرتب‌ارش قبل از آنکه آنها دستشان را بدرون جیبها برده و اسلحه خارج کنند نقش زمین ساخت. این تنها جوابی بود که او میتوانست بآنها بده. بازهم وی مشت‌هایش را بکار انداخته بود.

مجدداً زندگی آرام او دستخوش طوفان گردید و صلاح دانست که قبل از آنکه وضعش بدتر بشود مورا و خواهرش را برداشته و بگوشه آرامتری برود تا اینجریان‌ات بخوابد. ولی حس تنفر او نسبت باجتماع آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست خود را قانع کرده و سنگر را تخلیه و فرار بکند.

رئیس دسته گانگسترها که سخت مورد ملامت هم‌شهریانش قرار گرفته و رسوا شده بود شدیداً ناراحت و میخواست بهرطریقی که شده جوانک را از میان بردارد و روی این زمینه بکلیه مامورینش دستورات لازم را داده بود. و نبرد واقعی بین آنها درگرفته بود.

هنگامیکه داشت بخانه میرفت اتفاقاً قبلاً تلفنی کرد و مورا زن وی گوشی را برداشت و پس از آنکه کمی صحبت کردند دفعتاً وی فریاد کشید سربازم خانه نیا - آنها اینجا هستند. جوانک از پشت تلفن صدای ضربه محکم و متعاقب آن خرخر مورا را شنید. و پس از آن صدای خشنی را شنید که میگفت اوه کله‌خر ما منتظرت هستیم اگه صلاح‌تو میدونی بیاو زودتر خودتو تسلیم کن وگرنه عاقبتو که میدونی. سپس قهقهه خنده هولناکی بگوشش رسید هنگامیکه گوشی را سرجایش گذاشت کلمات آخر آنها را

که گفته بود خانه بیاوگر نه عاقبتو خواهی دید چند بار باخودش تکرار کرد. آنها تلافی این کارها را روی سر مورا یا ژانی درخواست کردند.

باخود گفت بسیار خوب الان میرم ولی او تنها نرفت بلکه مورا هم بهمراهش برداشت.

آنها منتظرش بودن. یکیشان ماسک بصورت زده و اسلحه‌ای بدست داشت. چهار نفر دیگر هم هر کدام اسلحه و چیزهای محکمی بدست داشتند و بمجرد آنکه درب را باز کرد و وارد شد ضربه محکمی بصورتش خورد. وی انتظار این ضربات را میکشید. یکی از آنها که قدش کوتاهتر از سایرین بود گفت خوب دیوانه خودتو باما درمیندازی؟ در دستش یک اسلحه بزرگ خودکار دیده میشد و پس از لحظه‌ای ادامه داد و گفت قبل از آنکه حسابمان را باتو تصفیه کنیم رئیس میخواد باتو صحبتی بکند.

یکی دیگرشان گفت آره میخواهیم کمی تورو سوار ماشین کنیم و بگردانیم.

ماشین سواری آنها چیز وحشتناکی بود و امکان آن داشت که چند استخوانش را خورد کنند و حسابی حالش را جا بیارن. مورا که بوضع مردنی افتاده بود میترسید که اگر او را ببرند دیگر شوهرش را نبیند. اینها آدم نبودن حیوان بودند. نایستی ویرا همراهشان ببرند لذا شوخی‌کنان گفت نه - نه و بطرف کسیکه ماسک بصورتش زده بود حمله‌ور شد و ماسک را از صورتش برداشت و دو انگشتان دستش را در چشمان وی فرو برد که شخص مزبور فریادی کشیده و لگد محکمی بشکم او که بچه درونش بود کوفت که وی جیغی کشیده و نقش زمین گردید - ژانی هم بدنبال او فریادی کشید و بطرف او دوید.

جوانک هم که تا آنوقت ایستاده بود پس از مشاهده این وحشیگری آن بوزینه بطرف او حمله‌ور شد که دیگران بلافاصله ویرا احاطه و با ضربات محکمی آن تخم‌اقهائی که بدست داشتند ویرا باران ضربات خود گرفتند و آنقدر زدند که بزمین در غلطید و سپس بالگد بجانش افتادند. ژانی بطرف وی دوید که ویرا هم با چند لگد نقش زمین ساختند. مورا خود را کشان کشان رویش انداخت که بآبدنش ویرا محافظت کند ولی او را هم همچنان کوبیدند. وضع رقت‌باری آن اطاق را فرا گرفته بود.

از دور صدای سوت آژیر ماشین پلیس بگوش میرسید. از قرار معلوم یکی از همسایگان پلیس تلفن کرده بود. و آنها بمجرد شنیدن صدای سوت بلافاصله خانه را ترک کرده و فرار کردند. آنها کارشان را انجام داده بودند.

هر سه نفرشان خونین و زخمی بودند و جوانک با زحمت

گذرانده‌ام . گفتم که مادرم خودکشی کرده ولی علت و محل آنرا بشما نگفتم .

راستش او بعلت کشتن پدرم بزدان رفت و در همانجا هم خودکشی کرد . پدرم مرد لایبالی و مزخرفی بود و منهم مثل او شده‌ام مکتی کرد و گفت :

حالا که مرا بهتر شناختید اگر از نزدتان بروم دیگر تاسفی نخواهید خورد .

مورا دست جوانک را تو دستهای کوچکش گرفت و گفت سرباز من نمیخواهم تو منو ترک بکنی میفهمی نمیخواهم منو ترک کنی . میدونی چرا چرا ؟ توی چشمانش نگریست ، چون ترا دوست دارم .

جوانک گفت نه ، نه تو نمی‌توانی منو دوست داشته باشی .

- ولی من آنمردی را که تو داری از من مخفیش میکنی دوست دارم خواهش میکنم بازهم از او تعریف کن .

جوانک فکر میکرد پس او میدونه . آهسته زیر لب دشنامی داد . لرزه بر اندامش افتاد . مورا منتظر مانده بود .

در ایام اسارت راهبی هم بامن اسیر بود . بعد جریان راهب و کلمات آخری ویرا برای مورا بیان کرد راجع به ژانی خواهرش تعریف کرد که چگونه برسل غلبه کرده بود ، سپس در آخر اضافه کرد که او حتی از خودش هم متنفر است و دردی پنهانی ویرا رنج میدهد . و میترسید که اگر اینرا باو بگوید ویرا از دست بدهد .

مورا گریه کنان گفت نه ، سرباز عزیزم . من و تو با همدیگر خوشبخت خواهیم زیست و آن زندگی را که طالبیم بدست خواهیم آورد فقط از تو میخواهم که تو این فرصت را بمن بدی تا ترا بیشتر دوست داشته باشم .

وی این کلمات را در ذهنش مرور میکرد و قلبش را آتش میزد مورا را دوست داشت ولی آیا او میبایستی که او را وارد این زندگی پرماجرا و خطرناکش کند ؟

عشق چیزی بود که وی همواره از آن میترسید و همین عشق بود که تمام زندگیش را روشن و ویرا آزاد میساخت .

بآرامی دستش را روی شانه دخترک گذاشت و گفت مورا میشه تورو ببوسم ؟

آره عزیزم .

پس از گرفتن بوسه‌ای از لبان مورا گفت من ترا میپرستم . سرباز از تو متشکرم .

امیدوارم که زندگی خوبی را آغاز کنیم .

اطمینان دارم که همینطور میشه .

فصل پانزدهم

مورا گفت خوب سرباز حالا دیگه ازدواج کردیم وزن و شوهر شدیم .

همینطور هم بود بعد از ظهر روز بعد آنها ازدواج کرده بودند و از آن پس آن دوره و پوست و گوشتشان یکی شده بود .

آب درخشان دریا در مهتاب جلوه خاصی داشت و آنها ایستاده و بان مینگریستند . ابتدا حرفی نمیزدند .

یک مرغ شباهنگ از دور صدایش بگوش میرسید . جوانک حالا دیگه آرام شده بود . چون گنج پاک‌کنی که تخته سیاهی را پاک کند . اوهم غم‌ها و رنجهای گذشته‌اش را از دل پاک کرده بود .

اکنون دیگر دنیا باو و زنش مورا تعلق داشت کلبه دوری را نزدیک باب اقیانوس برای گذراندن ماه عسل انتخاب کرده بودند .

مورا پرسید سردت نیست ؟

نه ولی گرسنه هستم .

مورا خنده‌کنان گفت تعجب‌آور نیست چون هیچکدامان از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ایم بهر حال آقای من اگر قدم بکلبه حقیر بگذارید غذای خوشمزه‌ای را پیشنهاد می‌گذارم .

و هر دو بصدای بلند خندیدند ولی پس از لحظاتی جوانک گفت مورا خواهش میکنم دیگه مرا این طوری صدا نکن من از کلمات آقا و ارباب و این مزخرفات متنفرم خوب . بسیار خوب سرباز من .

مورا دلم میخواد که برای تو شوهر خوبی بشم . و دلم نمیخواد که از ازدواج با من پشیمان بشی . خودم هم میدونم .

و بکمک تو احتیاج دارم . مقصودم این نیست که هرشب مست و لایعقل بخانه آمده و یا دستم بجانب تو دراز بشه ولی راستش آئین معاشرت با مردم را خوب بلد نیستم چون بآنها اطمینان نمیکنم . و به همین جهت بتو نیازمندم .

مورا دست و پرا فشار ملایمی داد و سپس لبانش را بگونه‌های وی مالید و گفت سرباز من ، من از نزد تو تکان نمیخورم و هرکاری از دستم بر بیاد برات میکنم .

جوانک بملایمت ظرف غذایش را کنار گذاشت . وی بادنیا آشتی کرده بود .

پس از لحظه‌ای گفت این لذیذترین غذائی بوده که تا بحال

میل کرده ام .

مورا درحالی که ازجایش بلند میشد که ظروف را جمع آوری بکند گفت دختران دهاتی معمولا آشپزیشان خوبه . سپس ظروف را جمع کرد و باآشپزخانه برد .

جوانك بلند شد و گفت كمك نمیخوای ؟

مورا سرش را تکان داد و گفت نه بشین و استراحت کن ظرفشویی کار زنهاست .

صحبت کاروکه پیش کشیدی یادکاری که دوست دارم بکنم افتادم .

ابروهای مورا بعلامت تعجب بالا رفت و صبرکرد تا وی صحبتش را ادامه بدهد .

وی ادامه داد و گفت همینطوری که میبینی رنگ من آنقدرها سفید نیست و برای من اشکالی ندارد که برم کارهای کثیف هم بکنم چون پول خوبی عایدمان میشه .

مورا گفت خیر . وی میل داشت که او با دست بازتری کارهای بهتری که بتواند شخصیتش را جلوه گر سازد بکند .

جوانك گفت بهر حال در ظرف چند روز آینده هم باید بریم و يك جای خوب برای زندگیمان پیدا کنیم . راستی مورا تو جای بخصوصی را در محلی که راحت باشیم سراغ نداری .

مورا درحالی که دستهایش چرب و صابونی بود بطرفش برگشت و گفت سرباز جون من جای بخصوصی را توی شهر سراغ ندارم اصلا میدونی چیه من حتی الامکان میل دارم که خانه مان خارج از شهر باشه تا از سر و صداهای زیاد و هوای کثیف آنجا دور باشیم .

اتفاقا عقیده منم همینه .

راستی یه چیز دیگه هم میخوام بهت بگم .

بگو ببینم چیه .

دوست داری که بگیم ژانی هم بیاد پیش ما زندگی بکنه ؟ تو خودت چطور ؟

مورا مصرانه جواب داد آره باکمال میل

فکر میکنی که او بپذیره ؟

آره مطمئن هستم که خواهد پذیرفت چون دوست دارم که او نزدمن باشد .

جوانك گفت پس ترتیبش را خواهم داد .

عزیزم میدونی که دوستت دارم . سپس از دور بوسه ای برایش فرستاد .

و جوانك پس از لحظه ای مکث گفت و باین طریق من خوشبخت ترین افراد روی زمین خواهم بود

سپس بتماشای کارهای مورا که ظرفها را آب میکشید

و خشك ميكرد پرداخت .

مورا پس از آنكه كارهايش را تمام كرد بطرفش آمد و گفت خوب حالا حاضرم كه دوباره بريم بلب دريا و مهتاب را تماشا كنيم .

با پاهای برهنه شان روی ماسه های نرم ساحل خنده و تفریح میکردند و هیچ ملتفت گذشتن وقت نبودند تا اینکه هوا کمی سرد شد و مهتاب هم پائین رفت .

مورا خمیازه‌ای کشید و گفت خوب سرباز جون مثل اینکه وقت خانه رفتن رسیده .

وی متفکرانه سرش را تکان داد . . . مثل اینکه سایه غمی دوباره چهره او را پوشانده بود پس از لحظه‌ای مکث گفت :
مورای عزیز دارم راجع به خودمان فکر میکنم .

خوب بگو ببینم .

آخه نمیدانم چطوری بگم .

سعی کن بگی .

سعی کرده که کلمات درست را برای ادای مطلبش بیابد که مورا بهتر بفهمد . لذا گفت مورا بهتره که ما ازدواجمان را از حالا . سکوتی کلامش را ناتمام گذاشت .

مورا ایستاد و چشم در چشم او انداخت و سپس با ناراحتی و آهستگی گفت مقصودت . . . اینه که . . . تو نمیخواهی ؟
التماس کنان گفت اوه خدایا ! مقصودش این نبوده اما چطور میتواندست برای وی شرح بدهد ، دوباره بچستجوی کلمات مناسب پرداخت و پس از لحظه‌ئی گفت آخر نمیدونی که تو تاجه اندازه خوبی .

مورا گریه‌کنان سرش را تکان داد و گفت نه - نه نیستیم . شاید مقصود او این بود که وی طالب دختر خوبی نباشه جوانک که فکر ویرا خوانده بود و در واقع آن مقصود را نداشت و نمیتوانست منظور باطنی خود را کاملاً بر زبان بیاورد پس از لحظاتی فکر گفت آه - نه بخدا - راستش من میترسم که با تو تنها باشم .

این کلمات بیکبارگی طوفانی در وجود مورا بوجود آورد و شکاف بین آنها را عمیقتر ساخت . کلمه‌ای خطرناکتر از ناقوس خطر در وی اثر گذاشت . این کلمه (میترسم) کلمه مزبور آنقدر برایش عجیب بود که نمیتوانست درست درک کند چون کسیکه بارها از صحنه های مرگ بدون هیچ خوف و رعبی گذشته باشد حالا چطور شده با او که میخواهد همخوابگی بکند میترسد و این کلمه را ادا میکند .

لذا با ناراحتی گفت خوب سرباز جون فکر نمیکنی

خود را سر بالا بلند کرد و بمامورینی که رسیده بودند گفت زود آمبولانس خبر کنید که حال خانم خیلی خرابه
 بیست و پنج دقیقه بعد مورا را باطاق عمل بردند . وی در حدود دو ساعت زیر عمل بود . ژانی هم فوق العاده صدمه دیده و او را هم مداوا کردند ولی جوانک حاضر نگردید که او را مداوا بکنند و لذا هر دوی آنها در اطاق انتظار بیصبرانه انتظار میکشیدند . و کار آگاهان هر چه از او پرسش کردند بهیچکدامشان جواب نداد و گفت فعلا کارم نداشته باشین یکی از آنها گفت آخه ما میخوایم کارمونو بکنیم .

جوانک گفت بله من از این چیزها زیاد شنیده ام . او هنوز اعمال مولیان کار آگاه را که بوی ناروخته بودند فراموش نکرده بود . یکی از مامورین گفت مگه نمیخوانین که آنها تنبیه بشن ؟ جوانک خنده تلخی کرد و گفت غصه نخور اینکارها از شما نمیاد ولی خودم آنها رو تا جهنم هم دنبال میکنم و انتقامم را میکشم .

مامور اولی گفت اینکار پلیس و دادگاه است نه تو . حالا بگو ببینم که اینها
 قیافه جوانک تغییر کرد و فوق العاده عصبانی گردید و در همان حال گفت آقا جون برو بی کارت اینقدر هم با این سئوالهای احمقانه ات منو ناراحت نکن تا ببینم حال مورا چی میشه .
 رفیق دیگرش ویرا کنار کشید و گفت فعلا او را راحت بزاریم تا بعد .

جوانک دیگه بهیچ چیز فکر نمیکرد جز به مورا . مورا زندگی او بود . در حالیکه دستهایش را محکم توی هم میکوبید باخود میگفت مورا باید خوب بشه . ولی حال مورا خیلی خراب بود . او مشرف بمرگ بود . و آن عملیات جراحی هم نمیتوانست ویرا نجات بده . فقط بیرون آوردن بچه از شکم وی معجز آسا صورت گرفت . بچه هم پسر بود . و با ضرباتی که به پشت وی زدند بوی هوا رساندند و لحظاتی بعد شروع بگریستن کرد .
 پرستاری که ویرا باطاق مخصوصی میبرد گریه اش گرفته بود چون وی حال وخیم مادر بچه را میدانست .

ضربات لگدی که به مورا خورده بود فوق العاده شدید بود . بعدا دکنری که بچه را نشان جوانک داد گفت خوشبختانه ما توانستیم کودک شما را سالم بیرون بیاریم و او زنده خواهد بود . ولی دیگه امیدی بزننده ماندن زن شما نداریم . وی فعلا مدهوش است و میخواد شمارو ببیند . تا آنجائیکه میتونید ویرا دلداری بدین مورا فقط چند ساعت دیگه زنده بود و آن ساعات وحشتناکترین ساعات زندگی جوانک بود .

جوانک پیراهنی بقرض گرفت و سرو صورتش را هم شست

وسپس بنزد مورا رفت که آن چند وقت کوتاه زندگیش را در کنار وی باشد. وی دست سرد و بیروح او را در دست گرفت - بصورتش ماسکی زده بود که انقلاب درونی ویرا پوشیده می‌داشت. و در همانحال گفت الان پسرمان را دیدم. و بعد کلماتی را گفت که ویرا خوشحال بکند. آره پسر من اینقدر جنجالیه و گریه میکند مثل اینکه که همه چیزش بخودم رفته چون زودرسه و با اکسیژن او را زنده نگاهداشته‌اند. و انشاءالله خودت هم زودتر حالت بهتر میشه و از او پرستاری خواهی کرد. منهم باید ترو خشک کردن را یاد بگیرم تا باو لباس بپوشانم.

مورا هم باو تبسم میکرد و میگفت آره منهم خوبم. آره عزیزم دکتر هم گفت که تو خوب میشی. آینده مال ماست. ما باز هم کودکان بیشتری پیدا خواهیم کرد و جوانک همینطور صحبت میکرد و درحالیکه در اندرون او غوغا و انقلابی که مخالف تمام آن صحبت‌ها بود جریان داشت. مورا گفت سربازم خوشحالم که ترا تا سرحد پرستش دوست داشتیم. تبسمی کرد و سپس چشمانش یواش یواش بسته شدند. ولی تبسم همچنان بر لبانش بود. دکتر با آرامی گفت مرد.

جوانک فکر میکرد. بله من کشتمش - خدایا من مسبب کشتنش بودم. و سپس بگریستن پرداخت. مدتی گریست و بعد با زانوان سستی از جایش بلند شد و سپس اجازه دفن مورا را دریافت کرد.

مدت دو هفته باو مرخصی دادند. در اینمدت تمام اوقات بیدار بود. بدنیاو زمانه فحش و دشنام و نفرین داده و میگریست. و خود را بدرو دیوار میکوبید و مجروح میکرد و در همانحال هم اجازه نمیداد که ویرا مداوا و درمان بکنند و از خونریزیهایش جلوگیری کنند.

مورا را در این اوقات دفن کردند. مرگه تاثر انگیز وی شهر را بر علیه گانگسترها بهم ریخته بود. اتحادیه کارگران بهم خورد. و پلیس موفق شد حمله کنندگان به جوانک و مورا را بشناسد. پرونده مزبور به دادگاه عالی جنائی کشانده شد. سه نفر آنها دستگیر شدند - کوتاه قد - خنده روه - و یکی دیگرشان. نفر چهارمی در برابر پلیس مقاومت کرد و کشته شد. اما قاتل مورا فرار کرده بود.

مرگه تاثر بار همسر جوانک ویرا دوباره علیه زمانه بجنگ واداشت. و تنفر جای همه چیز را در مغزو جسم او اشغال کرد. یکبار به ژانی گفت که وکیلی را بنزدش بیا ره و آنوقت وی ژانی را قیم پسر خود ساخت و تمام دارائی و ثروتش را که مورا برای آتیه فرزندشان پس انداز کرده بود باو بخشید.

تمام تشریفات قانونی و امضا کردن مدارك و كاغذها را در دادگاه انجام داد و بعد یكروز بسراغ پسرش در بیمارستان رفت از تمام دكترها و پرستارها و كمك پرستارها كه پسرش را زنده نگاهداشته بودند تشكر كرد . و سپس بدیدن پسرش رفت . وی اکنون چاقتر شده و دیگره گریه نمیكرد . وی قسمتی از بدن مورا را هم تشكيل میداد . لحظاتی اورا با پسرش تنها گذاشتند و او سر درگوش او نهاد و گفت تا آنجائیکه مقدورم شد بتو كمك كردم اینك بستگی بتو داره كه ترقی بكنی . روز دیگری كه راهب ویرا ملاقات كرد گفت پسرم خیلی برات دعا كردم .

جوانك جوابداد برای مورا دعا كنید من باین چیزها اعتقاد و احتیاج ندارم . تقصیر من بود كه او مرد . دروغی هم به كارآگاهان گفت كه البته موقع دادگاه آن وحشیان حاضر خواهد شد . و آنها هم اطلاعات ذقیمتری از آن شخص بانفوذ كه مورا را كشته بود و از نفوذش نمیتوانستند دستگیرش كنند دراختیار او گذاشتند .

يكروز دكتری كه وی تحت مداوای او بود گفت میدونی كه چندروز دیگره باید به بیمارستان بری و مدت يكماه آنجا تحت معاینه پزشكان قرار بگیری .

جوانك معنای این حرف بزرگد را فهمید وی میدانست كه اگر او بآنجا برود آن يكماه حتی ممكنست بچند سال هم تمدید داده بشود لذا با ظاهرسازی گفت بسیار خوب حرفی ندارم . و تا سر دكتر را دور دید بلافاصله از آنجا فرار كرد و با آدرسی كه ژانی باو داده بود كه قبر مورا را كجا كنده اند بلافاصله بطرف قبرستان رفت و خودرا روی قبر او افكند و در حال گریستن گفت مورا از تو معذرت میخوام . بعد سرش را بلند كرد و باسماں نگریست و در همانحال باسماں گفت من میبایستی عوض او میمردم . در آنوقت تمام احساسات بشری درنهاد او ازبین رفته و تمام امیدها و آرزوهای وی بامورا همسرش بگور رفته بود.

وی میبایستی كارش را تمام بكند .

فصل هفدهم

پلیس همه جا را بدنبال او جستجو میكرد و چون شكارچی كه سگان شكاریش را بدنبال شكار وادارد تمام مامورین پلیس سر بدنبال او گذاشته بودند آنها تصور میكردند كه وی روحی است كه بایستی بجسم او كه تیمارستان باشد برگردانده شود . او باخود فكر میكرد تنها دفعه ایكه وی مجهز شده بود در زمان سربازیش بود كه عموسام (دولت امریكا) يك تفنگ خودكار باوداده بود تا دشمنان آنها را نابود كند . در آنوقت هرچی میكشت بهتر

بود و کسی او را بزندان نمیفرستاد بلکه باو میدان هم میدادند و روی این لحاظ کشتار در جنگ کره و درون آن برنجزارها منع قانونی نداشت. هرچه دشمنان پابرهنه را بیشتر میکشتی بیشتر خوشحال میشدند دیگه فکرکردن و ناراحت شدن هم نداشت چون تأثیری نداشت که تو از کشتار خوشت بیاد یا متنفّر باشی. چیزیکه مهم بود جنگیدن بارموزی بود که بوی یاد داده بودند آنوقت اگر آنطور میجنگید و بیشتر میکشت آنها خوشحالتتر و راضی تر میشدند و ویرا قهرمان خود میساختند و بابوق و کرنا بخانه برش میگردانند.

ولی حالا با آنوقت فرق داشت آنجا کشور کره بود و اینجا کشورهای آمریکا. در آنجا از قدرت پلیس خبری نبود. اما اینجا همه چی دست پلیس بود. آنجا کمونیستها دشمن بودند ولی اینجا فعلا آنها بانفوذها بودند.

سالم بخانه برگشت با دختری ازدواج کرد و مایل بود که زندگی آرامی را دنبال کند. همه گذشته ها را فراموش کرد. واز دردرس و جنجال فاصله گرفت ولی بالاخره دردرس راحتش نگذاشت و اوهم نتوانست بآن پشت بکند یکعده گانگستر بیشرف خواستند بسر اتحادیه کارگران تسلط پیداکنند و وقتیکه در برابر آنان ایستادگی کرد زن بیگنااهش را کشتند. حالا پلیس است که بایستی حق او را گرفته و مرتکبین را مجازات کند و خود او نبایستی عمل خلافی بکند. چون یکنفر نمیتواند هم قانون وضع کند و هم خودش مجریش باشد.

میبایستی کاری را درست یا غلط انجام بدهد و اگر میدانست تمام بشود برای مدت طولانی بزندان خواهد افتاد ولی از رفتن بزندان ترسی نداشت.

جوانک در شهر ماند تا اینکه رد آن مردی را که بدنبالش بود پیدا کرد. و باو گفتند که بتبیز حتما اطلاع داره. بتبیز جوان کوتاه قد و زشتروئی بود که در ابتدا حاضر نبود چیزی بگه و گفت برو از آرتور بپرس.

جوانک گفت اول تو بگو تا بعد باو برسم. من هیچی نمیگم یا الله زود از اطاقم برو بیرون و گرنه باردنک بیرون می کنم.

وی یکقدم جلو گذاشت. جوانک هم قدمی جلو رفت. جوانک گفت بت بمن بگو که کجا میتونم پیدااش کنم و گرنه سرا براحنی و قشنگی خواهم کشت.

اگه تا ده سال دیگه هم اینجا باشی هیچی بهت نمیگم. هنوز دست وی حرکتی نکرده بود که سیلی محکمی که صدایش در اطاق پیچید در گوش او نواخته شد. حالا حرف بزن.



ترس سراپای بیز را فراگرفت و همین ترس او را مرتکب اشتباهی ساخت که بلافاصله کارد فنی را از جیبش خارج ساخت و با آن بجوانك حمله ور شد. ضربه ای که بدهان وی فرود آمدند نه تنها چاقو را بیکسو پرتاب کرد بلکه خود بیز را هم نقش زمین ساخت. جوانك روی او خمشد و پرسید حالا حرف میزنی؟

بیز درحالی که دهان خون آلودش را بادستمال پاک میکرد ازجایش بلند شد. او اکنون از آماده بودن آماده تر بود بیست و چهار ساعت بعد از اینجریان بود که جوانك گمگشته خود را که در مرز بین دو ایالت سکونت داشت پیدا کرد نام آن بلیز بود. وی مرد قوی هیگل و درشت اندامی بود و با چند نفر از دوستانش منجمله زن موخرمائی قشنگی درباری نشسته بودند. صدای قهقهه خنده آنها آنجا را پر کرده بود. وی از حال عادی خارج بود.

جوانك وارد بار شد و لحظاتی ایستاد تا چشمش بگوشه های تاریک آنجا آشنا بشه. ویرا یافت. او میل داشت که بلیز را بآرامی و وحشت زیاد که رنج بیشتری ببرد بکشد. و خیلی خودش را نگهداشت که در آن لحظه مستقیما بجانب او نپرد و آن حیوان بیشعور را که همسر او مورا را کشته بود از پای در نیاورد. و آن حرامزاده هم مرتباً بازن کنار دستش لاس میزد و میخندید.

بآرامی جلو رفت و گفت بلیز -

بلیز باشکال برگشت - هان؟

سروصداها خوابید و همه چشمها را به جوانك دوخته بودند. بلیز قیافه ای گرفت که او را بهتر بشناسد. روی پیشانی اش عرق نشسته بود.

جوانك - خودم اینجارو پیدا کردم چون او دم جریانی را که مربوط بمن و تو بود باهم تصفیه کنیم نیست؟

بلیز با صدای خشکی گفت مقصودت را نمیفهمم.

اگر نمیفهمی پس معلوم میشه دروغگوی پستی هستی.

بلیز خواست تبسم خشکی بکند در همان حال گفت حتما

اشتباه کرده ای

جوانك سرش را تکانداد و گفت نه بلیز اشتباه نکرده ام. خودت بودی - در آنوقت آنقدر مست و سر حال بودی که تصور نمیکردی کسی بتونه ترا پیدا کنه. درسته فرار کردی و از من جلو افتادی ولی بالاخره گیرت آوردم.

زن موخرمائی گفت - هزار ببینم هیچ میفهمی که داری

چی میگی؟

جوانك جریان مورا و بچه اش را برای وی تعریف کرد ولی از خودش ذکری بمیان نیاورد.

موخرمائی گفت آره من اینجریان رو آنوقتها تو ی روزنامه خواندم. واقعا وحشتناک بود. و سپس بجانب بلیز برگشت و نگاه

وحشتناکی باو انداخت .

بلیز گفت خفه شو - فضولی نکن .
جوانك گفت دیدی که این حرامزاده چطوری بازنها رفتار میکند ؟

بلیز گفت تو احمق هم دیوانه‌ای . سپس بطری ویسکی را بروی پیشخوان کوبید و آنرا شکست و سرش را بدست گرفت .
جوانك بدون اینکه حرکتی بکند گفت آره بلیز همینو میخواستم . من دیوانه‌ام و دیوانه کشتن تو .

مطمئن باش این آرزویت را باید بگور ببری و اگر هم ناراحتی خودتو هم میکشم .

بلیز تو اشتباه میکنی من آمده‌ام که تورو بکشم و وای بحال کسی که مانعم بشه .

بعد جوانك بطرف دونفری که اطراف بلیز را گرفته بودند رفت و دست هر کدامشان را گرفت . یکیشان گفت من بیرون میرم بمن کار نداشته باش - دیگری هم گفت آره اینجریان بمن مربوط نیست .

بلیز اکنون بوسط بار آمده بود و بتندی نفس نفس میزد . جوانك قدم دیگری بجانب او برداشت . فاصله آنها در حدود دو متر بود - جوانك گفت خوب حالا نوبت توه . بلیز دشنامی داد . و سپس چون گراز وحشی با بطری بدست بجانب جوانك حمله‌ور شد . وی منتظر او بود . حال بلیز زیاد خوش نبود - چون ابتدا بطری از دست او خارج شد و سپس نقش زمین گردید چون مشت آهنی جوانك چون ضربه پولادینی بصورت وی کوبیده شده بود .

بلیز در حالیکه نقش زمین گردیده و میخواست از جایش بلند بشه با استرحام گفت بسه - بسه دیگه .

جوانك خنده مرگباری کرد و قیافه او اکنون وحشتناك شده بود . نزدیکش رفت و بالگدی محکم ب زیر چانه او کوبید و سپس از بار بیرون رفت . کارش را تمام کرده بود .

هنگامیکه بیرون آمد و بسریع کوچه‌ای رسید عرق سردی سراپایش را فرا گرفته بود . وی جسما مریض بود ولی میدانست که این مریضی زودتر رفع خواهد شد .

چیزی توی صورت بلیز بود که خودش هم نمیدانست . از همان شبی که جوانك در موقعیکه مورا باو حمله‌ور و ماسک وی را پاره کرد و صورتش را چنگ زد جوانك بادیدن قیافه او بیاد صورت پدرش افتاد . و این شباهت برایش فوق تصور بود . (و بدنبال همین ملاقات بود که در قسمت اول کتاب روی تفریکه از بوکسورها پیدا کرده بود بجنگ آنجلو رفت و او را بانوضع فلاکت بار انداخت)

از آن پس جوانك دست با اقدامات عجیبی زد و بولهای

فراوانی را از اغنیا بدست آورده و برای خواهرش ژانی میفرستاد که خرج خودش و کودک او بکند. هرگز درجائی توقف نمیکرد و چون سایه وحشتناکی در یکجا نمودار و آنجا را گدمال میکرد و بجای دیگری میرفت.

وی شخص ماجراجوئی بود و بدنبال ماجرا میگشت. دیگه نمیتوانست بخانه برگردد و بچه‌داری کرده و برای وی پدری بشود وی میبایستی باین نحو زندگی وحشتناکی را ادامه بده.

فصل هیجدهم

جوانک گفت بله آقا جریانات این بود.

پرسیدم بعد از آن شبیکه وارد سالن دارسن شدی کجا رفته بودی.

باصدای خشکی جوابداد. من تقریبا یک جنگ داخلی دیگری را آغاز کردم.

پرسیدم خوب نقشه‌ات برای آینده چیه؟

جوابداد - نقشه - چه نقشه‌ای برای آینده‌ام میتونم داشته باشم. آنقدر از این کارها میکنم که بالاخره تلفشتم و از بین برم و خیال هم نمیکنم که دیگه زیادطول بکشه.

کاملا حق با او بود ولی توجه نداشت. زجرو درد درونی وی بقدری شکننده بود که خواه ناخواه بزودی ویراژپای درمیاورد. و نمیتوانست بشکست خودش اعتراف کرده وبگوید بله آقا من دیگه از بین رفته‌ام.

دکتر لیتون قبلا بمن گفته بود که من اطمینان دارم که وی خیلی زودتر از آنچه تصورش را میکنی خواهد مرد.

پرسیدم - پسر من راجع به مادرت و مورا چی میگی - حالا اگر آنها از آن بالا بیائین بنگرند و این زندگی تورا ببینند چه تصویری میکنی آیا فکر میکنی که آنها اکنون بتو افتخار خواهند کرد یانه؟

از دهان جوانک صدائی چون غرش حیوانات شنیده شد و از چشمان خونبار برق تنفر ورنج ساحط بود دست راست او جلو آمد و آستین کت مرا محکم گرفت و در همانحال گفت لعنتی راجع بآنها صحبتی نکن.

گفتم پسر من بسیار خوب از تو معذرت میخوام.

آستینم را رها کرد و دستش بطرف راست او افتاد. و سپس گفت خوب آقا چون تو اکنون جریان زندگی منو تماما میدونی و میفهمی که من آدم خوبی نیستم. و اگر توشعور داشته باشی میدانی که نه تو و نه کسان دیگر هم نمیتوانند کوچترین کاری برای من انجام بدهند خوب حالا پیشنهاد دیگری داری؟

باخود فکر کردم حالا نه - بگذار او چند ساعتی را روی
سئوالات من فکر بکند - بعد برای اینکه جوابش را داده باشم
گفتم فعلا دیر شده آیا اشکالی دارد که فردا صبح هم یکدیگر را
ببینیم ؟ بعد دو اسکناس ۱۰ دلاری را از جیبم درآورده و باو دادم
و گفتم فردا صبح بآدرسی که میدم بیا تا باهم صحبت کنیم . و
آدرس را باو گفتم .

پس راجع بکارمونی صحبت میکنیم ؟
آره .

وقتی که با پارتیمان رسیدم بلافاصله بدکتر لیتون تلفن
کردم و گفتم من چارلی هستم دکتر من تابحال با جوانک بوده ام
و فردا صبح هم او را خواهم دید .
چطور شد ؟

جریان را برایش خلاصه تا تعریف کردم
خوب باز هم میخواهی این موضوع را کشیدی ؟
بیش از هر موقع دیگر
ولی خطرناک خواهد بود .
البته بمب هیدروژن خطرناکه .

دکتر لیتون مطلب را درک کرد . بهر حال با گفتن این مطالب
بوی نااندازه ای افکارم سبک شد . و باز هم با ناراحتی دست بگریان
بودم . باخود فکر میکردم عده زیادی هستند و وقتی که بمبی منفجر
میشود خود بمب را که آلتی است مقصر میدانند نه سازندگان
و بوجود آورنده آنرا و در اینجریان هم اکثریت مردم جوانک را
شخص جانی و مجرم بالفطره و شایان همه نوع سرزنش میدانند .
دلشان میخواهد وی را گرفته و بند از بندش جدا کنند و در قبال
آن معتقدند در قبال آنهمه خوبیهائی که بوی شده او نمیبایستی
براه غلط و انتقامجویی از همه بیفتد . البته نظر اینعده که فقط
منفی بافی است درست نیست چون اگر خودشان را بجای جوانک
میگذاشتند و چنان مجازاتهائی را هم برایشون در نظر میگرفتند
آنوقت زیر بار حرفشان نمیرفتند .

بهر حال شب فوق العاده سختی را بروز آوردم . و در زدن
جوانک مرا از خواب بیدار کرد . از جا بلند شدم او را تو آوردم
و سپس لباس پوشیده و بجائیکه همیشه غذایم را صرف میکردم
رفتم . هنگامیکه از صرف صبحانه فراغت حاصل کردیم پرسیدم
خوب هیچ میل داری که قهرمان سبک وزن جهان بشی ؟

خنده تمسخرآمیز وی مرا متعجب ساخت و گفت باور
کنید که اگر آنرا دوستی هم تقدیم کنید حاضر بقبول آن نیستم .
واقعا هم بخرف او ایمان داشتم چون همان اندازه که
از بوکس و بوکسورها متنفر بود مایل هم نبود آنرا کنار بگذارد
البته نه بآن وضع که آنرا حرفه خود بسازد . وی فقط آنرا حربه ای



برای اطفای حس تنفرش نسبت با اجتماع که آنگونه ویرا بدبخت کرده بود قرار داده بود .

پرسید خوب پس این پیشنهاد شما بود ؟

گفتم نه این نیست . بعد جریان آنجلو و خوابی که مایک مک‌گایر مربی او برای وی دیده بود برای جوانک تعریف کردم و افزودم پسرمان اینها مردمان خوبیند .

بتمسخر گفت بله ایندنیای پر از این مردمان خوب هست خوب حالا چی میگی ؟

ما میخواهیم که آنجلو را بر کرسی افتخار قهرمانی ببینیم . خوب باشه بمن چکار داری . برین کوشش بکنید و نگذارید که کسی دیگه آنرا از او و شماها بگیره .

گفتم آخر فکر کردیم که شاید تو دوباره بفکر انتقام گرفتن بیفتی و آنوقت .

گفته‌هایم ویرا متعجب ساخت بطوریکه پرسید از چسی انتقام بگیرم ؟

از دنیا - از بوکسورها - از پدرت .

لحظاتی صحبت‌های مرا گوش کرد و بعد تبسم مرگباری کرد و سپس گفت - آره آقا - حق باتوه - تنها چیزی که مرا وادار باین کار میکند همان چیزهائی است که گفتی .

گفتم حالا خواسته‌هایت چیست ؟ پیشنهاد منم همین بود .

و هنگامیکه با داره‌ام رفتم يك نامه بلندبالا برای ژانسی خواهرش نوشتم و فرستادم .

فصل نوزدهم

آنروز بعد از ظهر در سالن تمرین بوکس آنجلو حاضر و تمرینات ویرا مینگریستم و درمغزم او را با قهرمان بوکس جهان مقایسه میکردم . هردوی آنها نقطه مخالف هم بودند . یکیشان دارای صورت زیبا و چون خدایان برنزی رومی جلب‌نظر میکرد . اما قهرمان دارای صورتی زشت و چون شیاطین بود . آنجلو جوان بیست و پنج‌ساله‌ای بود ولی قهرمان در حدود سی و چهار سال سن داشت و این سن برای يك بوکسور خیلی زیاد نبود . آنجلو این حرفه را چون دروس مدرسه‌ایکه سایرین انتخاب میکنند یاد گرفته بود اما قهرمان آنرا در دعوای توی خیابانها و بارها یاد گرفته و بآن مقام رسیده بود . آنجلو يك جوان مودب و در واقع ورزشکار بتمام معنی و جوانمرد اما قهرمان يکجوان بی‌ادب و خشن بود که چندین پرونده‌های مختلف در ادارات پلیس داشت . ولی باتمام این احوال هنوز قهرمان بود و با سرسختی عجیب خود از مقامش دفاع میکرد و تا بآنوقت چندین مدعی را

که تا پای کرسی وی رسیده بودند کنار زده و مدت چهار سال بود که براریکه سلطنت اینوزن جهان نشسته بود .

جوفیش مدیرمسابقات قهرمان جهان مشغول صحبت با مایک بود و روی انجام مسابقه با آنجلو باهم قرار می گذاشتند . چون بغیر از آنجلو مدعی دیگری در بین نبود برای اینکه تایگر گلاید در بیمارستان خوابیده بود . بهر حال باهم توافق کردند و از سالن خارج شدند . پس از رفتن آنها مایک از خوشحالی در پوستش نمیگنجید .

هنگامیکه دونفری آنها رو برای عکس گرفتن تبلیغاتی نزد هم حاضر کرده بودیم قهرمان جهان متلک زشتی رو به آنجلو گفت و اظهار کرد . اوه خوشگله مراقب صورتت باش که همون کاری که آن آشغال بصورت تو آورد و از قیافه انداخت منم برت میارم شنیده ام که یارو توی شهره .

آهسته دستی بشانه آنجلو کوبیده و در گوش او گفتم صبر کن الان یه چیز خوشمزه ای خواهی دید .

از پشت سر صدای خفهای شنیده شد که گفت او هو ی قهرمان مثل اینکه دنبال حریف دیگری داری میگردی ؟

قهرمان سرشو برگردوندو پرسید کیه داره مزخرف میگو؟ گفتم آقای قهرمان این شخص هستند . این همان کسی است که راجع باو صحبت میکردی گفتم نکته که دلتون بخواد اورو ببینین همراه آوردمش .

قهرمان درابتدا رنگ و رویشرا بافت ولی خود شو زود جمع کرد و به جوانک گفت پس تو همان بودی که من دنبالت میگشتم ؟

جوانک جوابداد خوب حالا که منو پیدا کرده ای چی ؟ و یکی از آن تبسمهای جهنمیش را بروی وی کرد .

قهرمان با آرامی گفت بله حالا پیدات کرده ام .

در آنوقت حالش آنقدرها رضایت بخش نبود و حق هم داشت

تلفنی ببوردن کردم و جریان را براش تعریف کردم و گفتم شانس آورده ای که سوژه های تازه ای گیرت آمده و برات خواهم نوشت . وی از اینکه خواهد توانست که روزنامه مخالف را عقب براند خوشحال بود .

مایک و آنجلو را سوار ماشینم کرده و بطرف منزلشان حرکت کردم . در بین راه مایک از اینکه با جوفیش مدیر مسابقات قهرمان جهان توافق پیدا کرده بود فوق العاده خوشحال بود . و میگفت چارلی راستی موقعیکه قهرمان جهان قیافه جوانک را دید دیدی که چطوری خود ترا باخت و ناراحت شد ؟

تبسمی کردم و گفتم آره دیدم . (احمق دیگه نمیدانست

خودم آنرا ترتیب داده بودم .)
برعکس او آنجلو خیلی ناراحت بود و میگفت ازهیچکدام
از این جریانات خوشحال نیست .

پرسیدم - آنجلو برای چه دوست نداری ؟
برای اینکه اطمینان دارم که این جوانك زرنك آنقدر
ناقلاست که حتم دارم همه مان را فریب میدهد .
گفتم خیال نمیکنم اینطور باشد .

حالا خواهیم دید . خیلی زود معلوم میشد .
این امر مرا ناراحت ساخت ولی منكه آنرا شروع کرده
بودم باید پایانش هم بدم لذا پرسیدم علت ناراحتیت چیه ؟
میترسی که دوباره او برگرده و تورا بگوید ؟
تیرم را درست بنشانه زده بودم چون گفت آقای اوانز
حالا بشما نشان میدهم که من ازچی میت رسم .

کلاهم همان اثراتی را که میخواستم در آنجلو بوجود آورد
و او را وادار کرد که دیوانه وار بجنگد . هرگز تابانوقت کسی
را درحال تمرین آنقدر وحشی و جسور ندیده بودم و برای اولین
بار مایک هم از تمرین او اظهار رضایت کرد .
آنجلو تنها برای روبروشدن با قهرمان جهان تمرین
نمیگرد بلکه مقصود دیگری داشت و آن این بود که بهرنحوه شده
آبروی از دست رفته خودش را بازگیرد .

جوانك بدیدنم آمد و جریان بوکس تمرینی خودش را
با قهرمان برایم تعریف کرد و گفت که چطور او را جلوی خبرنگاران
وعکاسها خیط و مفتضح کرده وچطور قهرمان در تمرینش
بقصدگشت او را میزد و اتفاقا ضرباتش هم کاری بود . و اضافه
کرد . این یاروهم خیلی آدم دیوانه ای است باید مراقبش بود . میدونین
درعین حال اطمینان دارم که او در ته دلش فوق العاده هراسان
است . حتی در مواقعی که مراهم میزد بازهم معلوم بود که میت رسد .
گفتم شاید که او تصور میکند که شما آدمیزاد نباشید .

جوانك تبسمی کرد و بیش از همیشه آرامش داشت
و سرش را چندبار بطلاطم موافقت تکان داد و گفت شاید هم
این طور باشد ولی مع الوصف نشان داده خواهد شد که تا چه
اندازه ممکنست یکنفر اشنابه بکند اینطور نیست ؟
چرا همینطوره .

دراولین فرصت جریانرا به آنجلو گفتم که چگونه جوانك
دارد سعی میکند قهرمان را ناراحت و روحیه اش را متزلزل بکند
آنجلو همچنان موافق اینکارها نبود و گفت آقای روانز هرچه فکر
میکنم می بینم که من و مایک در دست شما چون توپ فوتبالی
شده ایم که شما دارید فقط برای داستانسرائی ما را جلو
میندازید . و بدنبال این صحبت هایش مرا ترك کرد .

با خود گفتم خوب مثل اینکه او حالا میخواود خودشو تکانی بده . و این تکان هم زودتر از آنچه تصور میکنیم داده خواهد شد.

فصل بیستم

جوانک روز بعد که مرا در رستورانی که صبحانه میخوردیم ملاقات کرد گفت پسر خوشگله به ملاقات من آمد . شما میدونستید که میات ؟

گفتم آره میدونستم . واقعا هم اطمینان داشتم که او همینکار را خواهد کرد . میخواستم سوالی بکنم ولی باز هم تأمل کردم . همه چیز باین نزاع بستگی داشت . نقشه های من - آینده آنجلو . خدایهای مایک - نجات جوانک . حتی کار مطبوعاتی بودن خلاصه همه چیز بآن منتهی میگردید .

جوانک داشت تبسم میکرد معلوم نبود که این تبسم موافق با مخالف من باشد . نکند که اوهم مرا دست انداخته بود . هزاران فکر پیش خودم تصور میکردم . و در همانحال هم جوانک دقیقا مرا میپایید . پس از لحظاتی بخود تسلط یافته و تا آنجائیکه سه آنجائیکه سعی کردم لهجه ام آرام باشد پرسیدم خوب جریان رو بگو ببینم .

واو برایم تعریف کرد . وی از محل تمرینی قهرمان که در آنجا تمرین میکرده بیرون میآمده که با آنجلو که انتظارش را داشته روبرو میشد و او میگه دوستانم میخواستنم چند کلمه با تو صحبت بکنم و بگم که من هیچ کاری بکار تو که میخواوی بکنی ندارم ولی هرگز هم بکسی اجازه نمیدهم که جاده پیروزی منو او برام باز بکنه .

حالا میگی چی ؟

میگم این - یک ضربه مشت محکم آنجلو جوانک را بتلو تلو میندازد و هنگامیکه او خورترا روی پا نگه میدارد آنجلو میگوید هروقت هم منو خواستی خودت میدونی که کجا هستم . این بوده جریانش .

جوانک ادامه داد و گفت آره پسر خوشگله از قرار معلوم دل و جرات پیدا کرده بود . و در حالیکه آهسته چانه اش را میخاراند خنده ای آهسته گرد و سپس گفت . شما خودتون خوب میدونید که چه بلایی و رنجها و کنتها خورده ام . ولی این اولین بار در زندگیم میباشد که کسی مارا با ضربه ای ناگوار کرده باشد .

کمی تأمل کرد و سپس ادامه داد شاید ایندلیل این باشد که من از این پس قدرت تحمل نداشته باشم . منم چون او همین احساس را کردم .

بعد از ظهر آنروز قبل از آنکه آنجلو تمرینش را تمام کرده و خارج بشود بسالنی رفتم و در گوشه‌ای تنها گیرش آورده و باهم مشغول صحبت شدیم .

شنیدم که با جوانك تصفیه حساب کرده‌ای ؟
آنجلو بتندی گفت بله خوب شنیدی اما بنظر شما من چطور بوده‌ام ؟
اساسا اشتباه کرده‌ای .

چی ؟

تو دیگه مردی شده‌ای .

آنجلو بهمان تندی گفت خنده‌داره . ولی آقای اوانز یکی از همین روزها از خواب غفلت بیدار شده و خودت مورد تمسخر قرار خواهی گرفت .
مقصود ترا نفهمیدم .

همین روزها خواهی فهمید . و بتندی وبا عجله مرا ترك گفت .

دقایقی چون مریضها گیج بودم واز خودم سوال کردم که کجا ممکنست اشتباه کرده باشم . باخود گفتم چارلی مبادا پوست خربزه‌ای زیر پایت باشد و ترا زمین بزند .

بعد از این صحبت های آنجلو دیگه حال رفتن با اداره را نداشتم و لذا دقایقی شروع بقدم زدن دربارك کرده و روی یکی از نیمکتها نشستم و بفکر پرداختم و تمام این جریانات را بررسی کردم و بعد با اطمینان خیال از اینکه اشتباهی نکرده‌ام از جا بلند شده و بطرف اداره رفتم .

نامه ژانی برایم رسیده بود و درآن نوشته بود که هر زمان شما صلاح دیدید من خواهم آمد .

من میخواستم باو بگویم که هرچه زودتر خودش را برساند ولی میدانستم هر قدر او زود برسد باز هم دیر خواهد بود .
بهر حال باز هم تصمیم گرفتم که آمدن ویرا به هفته بعد پس از اینکه از تمرین او نتیجه‌ای می‌گرفتم بگذارم .

فصل بیست و یکم

در روزهای اواخر تمرین بود و جوانك سخت باقهرمان جهان تمرین میکرد ویرا دیوانه و ریشخند کرده بود و هربار که وی باو ضربات کوبنده‌ای میکوفت او با خنده‌اش بیشتر ویرا عصبانی تر میشاخت و آنقدر این تمرینات سخت و خشن بود که من طاقت آنهمه کناک خوردن جوانك را نداشتم و رو برمیگردانیدم .
یکروز باو گفتم ترا بخدا بسه نگذار او اینقدر ترا بزند و مجروحت بکند .

جوانك گفت آقا جون غصه نخور او کاری نمیتونه

بکند . من درگذشته آنقدر درونم صدمه دیده که کسی دیگه نمیتونه دوباره آنرا آسیب برساند .

ناظرین اوضاع معتقد بودند که قهرمان مثل روباهی زیرک و موذی است و منتظر فرصت مناسبی است که گیرش بیاد و حساب جوانک را برسد و آنگاه او یک اشتباه بکند حسابش رسیده شده .

تا اینکه بالاخره این موقعیت مناسب بدست قهرمان افتاد . بدینطریق که در یکی از آخرین تمرینات آنها قهرمان با سرش اشاره ای بکشفهای جوانک کرد و زیر لب چیزهایی میگوید . جوانک تبسم کنان و غافل کاردش را پائین میندازد و متوجه آن قسمت میشود . البته این کلکی بوده که معمولا بوکسورهای آماتور هم با آنها واقف هستند . اما جوانک که بوکسور آماتور هم نبوده لذا ملفت نگریده و قهرمان هم در همانحال با تمام قدرتش ضربه محکمی بادست راستش بوی میکوبد . که گردن جوانک شکسته و نقش زمین میگردد . ولی در همانحال هم هنوز تبسمش زایل نشده بود . و آنوقت قهرمان با تبسمی مظفرانه ببالای مردی رفته و میگوید حالا حرامزاده خنده رو دیدی که گیرت آوردم .

آنطوریکه برام تعریف کردند فوق العاده زننده بوده . وقتی که این جریان شنیدم بلافاصله با اتومبیل خودم را به بیمارستان رساندم . جوانک در حال نزاع بود . پرسیدم بیهوشه ؟ آره .

میتونم ببینمش ؟ با اصرار زیاد دکتر پنج دقیقه بمن فرصت دیدار او را داد و اضافه کرد بشرطی که تا آن وقت زنده بماند . آثار درد و رنج فوق العاده ای در قیافه او نمودار بود . با دیدن من تبسمی بر لبانش ظاهر شد ولی این تبسم فوق العاده گرم و انسانی بود .

کنار تخت وی ایستادم و باو نگرستم و او هم از نگاهش در مییافتم که از دیدن من خوشحال شده . تا بیست ثانیه ای هیچکدام از ماها صحبتی نکردیم و او بود که سکوت را شکست و من مجبور شدم خم بشوم تا صحبتش را بشنوم . آقا چون دستتون درد نکند خوب پیشنهادی بمن کردی . گفتم بخدا من این منظور را نداشته ام . معذرت میخوام که ... دنبال که را خودم میدونستم و آن برخلاف پیش بینی من بود .

وی با کلمات بریده بریده جریانرا برایم شرح داد و گفت

امیدواره که آنجلو قهرمان را مغلوب کند و از طرف من باو این اطمینان را بدی که قطعاً وی غالب خواهد شد .

اما آقاجون میخواستم به چیزیرو بدون اینکه کلک و جاخانی بگی صاف و پوست کنده بمن بگی که آیا من پس از مردن موفق بدیدن مادرم و مورا خواهم شد یا نه ؟

گفتم مطمئن باش که این آرزویت برآورده میشه و اضافه بر آن خودم نظارت خواهم کرد که زانی خواهرت بخوبی از پسر کوچولویت پرستاری بکند .

این صحبت خوبی بود خیلی خوشم آمد . همینکارو بکنی . بدنش لرزید و سپس آرام گرفت و بدینطریق مرد . خودم را بنزدیکترین تلفنی رسانده و به بودن خبر دادم که (جوانک مرد) .

بعد با حالی فوق العاده ناراحت و خراب همانجا ماندم . پارچه سفیدی را رویش کشیده و بطرف غسالخانه بردند . از پشت یکی از پنجره های بیمارستان بخارج مینگریستم که صدائی گفت آیا شما چارلی اوانز منتقد ورزش نیستین ؟ چرا خودمم .

من آن مقاله ای را که اول بار نوشته بودی و او را قاتل خوانده بودید خواندم .

بله من او را قاتل نام نهاده بودم .
او میبایستی يك شخصیت برجسته ای بوده باشد ؟
بله همینطور هم بود .
چطور کسی اینطوری میشه ؟
داستان مفصلی داره .

اترن بیمارستان گفت بله منهم همینطور فکر میکردم . از او خداحافظی کرده و بطبقه پائین آمدم در آنجا تلفنی یافته و بدکتر توم لیتون تلفنی کردم . وبا صدائی که برای خودم هم عجیب بود پرسیدم دکتر جریانو شنیدی ؟ شنیدم که جوانک در تمرین با قهرمان سخت صدمه دیده . دکتر او مردشی .

سکوتی بینمان حکمفرما شد و پس از لحظاتی طولانی من مجدداً سکوت را شکسته و گفتم وی قبل از مرگش بمن گفت که این راهو من جلوی پای او گذاشته ام .

مثل اینکه تو هم مخالف این حرف او هستی ؟

آیا ممکن بود واقعا نظر من این باشد ؟

تو آنچه را که او طالب بود بوی دادی .

با اطمینانی گفتم بله منهم مثل دکترانی هستم که مریضها

شونو میکشن تا ثابت کنن که او مریض بوده .

دکتر که از این مثل من خوشی نیامده بود گفت و حالا

بایستی مرضی اورا با اطلاع مردم برسانی .
 گفتم دکتر نمیدونم بخواهرش چی بگم .
 هیچ راهی بهتر از گفتن حقایق نیست .
 و بعد صحبتمان قطع شد و هنگامیکه از بیمارستان خارج شدم دریافتیم که گفتن این امر خیلی برام مشکله .
 از جایی دیگه تلفنی دیگری بیکی از ایالات دور دست کردم . در حدود یک ربع انتظار کشیدم تا جوابم داده شد و فقط بیش از چند دقیقه ای مکالمه مان طول نکشید . و بعد گوشی را سر جایش گذاشتم .
 در اداره به بودن گفتم که سرمقاله را اینطور بنویسد .
 يك مشت راست قهرمان گردن جوانك را شكست داد واو مرد .
 بودن بساعتش نكريست وگفت هنوز برای نوشتن آخرین مقاله وقت زیادی داریم .

گفتم بودن حالم هیچ خوب نیست واز اداره بیرون آمدم و شروع بقدم زدن دربارك كردم .
 حالا دیگه همه چیز رو میدونستم . جواب کلیه سوالاتی که آنهم شبهای متعدد مرا از خواب باز داشته بود دانسته بودم .
 چطور کسی اینطور میشد ؟
 آیا این درد ورنج و ترس و عدم علاقه نبود ؟ آیا راه غلط پدر و مادر او نبوده ؟ آیا تقصیر از اجتماع و فرهنگ ما نبوده که مامورین ما آنچنان بایستی بازندانیان رفتار بکنند ؟
 اینها و حقایق دیگر مرا آنچنان شکسته و افسرده کرد که مرا چندین سال شکسته تر ساخت . وبا ناراحتی زیاد بطرف ماشینم برگشتم .

فصل بیست و دوم

روز بعد ژانی را باتفاق يك پیشوای روحانی که از بستگان مورا بود در فرودگاه ملاقات کردم و درحالیکه از بردن اسهم حتی شرم داشتم خودم را معرفی کردم .
 مرد روحانی گفت - از محبت شما تشکر میکنم .
 ژانی بعلامت توافق سرش را تکان داد و چشمان من واو باهم تلاقی کردند . نگاه گرمی داشت . باخود فکر کردم بله تشکر میکنم که تو زودتر ویرا روانه گورش کردی .
 چشمانم باثاثیه آنها افتاد و بلافاصله برانقلابات درونیم غلبه کرده و گفتم بفرمائید - بفرمائید بریم اینهارو توی ماشینم که این نزدیکی است بگذاریم .
 بدون حرف بدنبال من راه افتادند . من میخواستم که درآن حال با سرعت دویده و فرارکنم . نه از آنها بلکه از خودم متنفر شده بودم .

دربین راه برای اولین بار ژانی لب بسخن گشود و گفت
اگه امکان داره حالا ما را بدیدن او بیرین .
پرسیدم بهتر نیست که بعد از سکونت دادن شما اینکار
انجام بگیره ؟

ژانی گفت نه خواهش میکنم همین حالا بریم .
گفتم اشکالی نداره - فعلا جسد او در پزشکی قانونی
نگهداری میشه . البته از نظر فورمالیته وانجام کارهای قانونی
است .

ولی این دلیل آن نیست که ما او رو نینیم ؟

نه ولی

میخواستم بگم ولی خود جوانک مایل نیست که او رو
آنطوری ببینیم .

ژانی گفت میفهمم میخواهین نگذارین ما ناراحت بشیم .
اما اشکالی نداره ما خیال میکنیم که او منتظر دیدار ماست
و میخواهیم که او بدونه ما اینجا هستیم .

من قبلا تلفنی کردم و ترتیبش را دادم . جسد ویرا
بقبرستان انتقال داده بودند . هنگامیکه ما آنجا رسیدیم .
جسد را از درون یخچال درآورده و روی میزی گذاشته و پارچه
سفیدی هم رویش کشیده بودند و فقط سروپای وی نمودار بود .
چشمانش بسته وانگشتان پایش را هم بانخی بسته بودند .

ژانی بالهجه بفقی آلودی گفت احوالت - بادی

راهب پیرمردم سر سپیدش را پائین آورد و چشمانش
را بست وزیرلب مشغول دعا خواندن شد .

و برای آمرزیدن روح جوانک دعا کرد . و در آخر بطرفم
برگشت و گفت مطمئنم که وی آن صلح و آرامشی را که در تمام
زندگانش بدنبالش بوده اکنون پیدا کرده .

اضافه کردم البته در نزد مادر و همسرش مورا

راهب سرش را تکان داد و گفت خداوند بزرگ که ما را
باینراها میندازد خودش هم ما را میبخشاید .

ژانی گفت خوشحالم که اقلا شما در موقع مرگش بالای
سر او بودین .

و حالا فهمیدین که من چرا زودتر شما را نخواستنه بودم ؟
کاملا .

هر سه نفر ما مشغول بصحبت کردن شدیم . هرگز فکر
نمیکردم که آندو تا آن اندازه خوب باشند . وگفتند ما هم
هرگز شما را بچشم آن روزنامه نویسهائی که همه چیز را برای
خاطر مقاله نویسی زیر پا میگذارند نگاه نمیکنیم .

هنگامیکه بهتل رسیدیم ژانی گفت شما کارتون را درست
انجام داده اید و کسی هم بشما ایرادی نمیگیره .

راهب پیرهم سرش را بعلامت تأیید تکان داد .
گفتم از محبت های شماها متشکرم . حالا اگر اجازه
بدهید میخواهم چند ساعتی شمارا ترك کرده و بروم ترتیبات
کفن و دفن او را بدهم .

و بعد باتفاق بودن نشستیم و داستان زندگی ویرا نه
بعنوان يك قاتل دیوانه بلکه بنام بشری که درجنگل اجتماع
گم شده بود برای اطلاع کلیه جهانیان نوشتیم . داستان زندگی
او با سرمقالات هیجان انگیزی که تهیه میکردم مدت سه روز در
صفحات روزنامه مان چاپ و تمام مردم کشور را بهیجان عجیب
و تکان دهنده ای انداخته بود . سیل نامه های مردم علیه قهرمان
بوکس و بودن روان شد .

بدستور دادستان و پزشك قانونی هیئتی مامور تحقیق
و رسیدگی باینجریانات شدند . و شایع بود که عنوان قهرمانی
را از وی سلب و او را بعنوان قتل نفس تحت تعقیب قرار
خواهند داد .

روزیکه مقاله من درباره وی منتشر شد فقط چهار روز
بانجام مسابقه بوکس مانده بود . مایک بمن تلفن یاس آوری کرد
و گفت که آنجلو از تمرینش دست کشیده و ناپدید گردیده .
باتفاق او همه جارا گشتیم تا اینکه ویرا مست و لایعقل درگوشه
باری پیدا کردیم .

بما گفت برین گمشین .

مایک - پسر من چی شده ؟

گفت برین و منو تنها بزارین . نمیخوام با شماها حرف
بزنم . دلم میخواد آنقدر بنوشم که خودمو فراموشم کنم .
درحدود یکساعت طول کشید تا بفهمیم که او چرا
ناراحته سپس گفت خیلی خوب حالا که میخواهین منم میگم .
من درآنشب با پنجه بوکس آهنی توی سراو کوبیده بودم .
صحبت های او ضربه ای محکم بفرق من وارد ساخت
با خود فکر کردم پس این عکس العمل او بوده که جوانك درمورد
من بخطا قضاوت کرده بوده .

ویرا بخانه من رسانیدیم و من درآنجا تلفنی کردم و گفتم
سعی کن هرچه زودتر خود تو اینجا برسونی .

آنجلو از جوانك متنفر بوده و حالا این تنفر چون سرطانی
خود ویرا میخورده و همانطورکه جوانك از پای درافتاده اوهم
بدتر از او درخواست افتاد .

اینموضوع ربطی بکار روانشناسی و روزنامه نگار نداشت
بلکه مربوط بیکزن جوان وباريك اندامیکه زیبایی قابل ستایش
داشت بود . زنی که اوهم در زندگی گذشته اش درد و رنج
فوق العاده ای کشیده بود و با وجود اینکه همسری نداشت و

ازدواج نکرده بود بانوئی بی همتا بود .

پس از چند دقیقه دیگر درب اطاق زده شد .

گفتم - بفرمائید تو .

زن جوانی با مشخصاتی که گفتم وارد شد . آنجلو . این دختریرا که می بینی ژانی خواهر جوانک است . میل دارم با چشم و گوش باز حواست را جمع و گوش بصحبت های او بدی . ژانی بآرامی و با تبسم گفت احوال آقای آنجلو .

آنجلو سرش را بلند کرد و تبسم زورکی باو نمود . و سپس گفت ژانی تو فرشته زیبائی هستی - معنای اسم من هم فرشته است ولی ترا بخدا این اسم من مسخره نیست ؟ نه - آنجلو خیال نمیکنم مسخره باشد . پس آگه نیست حتما جریانو نمیدونی . نه آنجلو این توئی که جریانو نمیدونی . ما آنها را ترك کردیم .

اما روزنامه مخالف ما دست بردار نبود . آنها راجع بهمستی و ناپدید شدن آنجلو اطلاعاتی بدست آورده و آنرا با حروف درشتی چاپ و خشم مردم را برعلیه او انگیزتند . حتی نوشتند که او در فرستادن جوانک بمقابله با قهرمان و کشتن او دست داشته و در آخر پیشنهاد کرده بود که برای ترضیه روح جوانک و گرفتن انتقام او ایندو قهرمان بایستی باهم تبرد بکنند و مطمئن هستند که آنجلو بیش از چند روند قدرت مقاومت نخواهد داشت . من و بوردن در اطاق نشسته و سرگرم بررسی آن مقاله بودیم . خشم و عصبانیتی در بوردن پیدا شده بود - با چشمانی خونبار مرا نگریست و فریاد زد اوانز تو این ایتالیائی و منو حسابی تا خرخره مان بدام انداختی - آگه این چیزها حقیقت داشته باشد وای بحال تو .

با خونسردی گفتم این حرفا چیه میزنی کمی آرام باش . میخوام یه سؤال از تو بکنم راستی و صداقت آنرا بادو کلمه آره و نه جوابمو بده و مرا راحت کن . بگو ببینم این ایتالیائی جریئتو از دست داده یا نه ؟

گفتم اطمینان داشته باش او از دست نداده اما برعکس تو از همه بدتری . عوض این حرفها چند کلمه هم بصحبت های من گوش کن و ساکت باش . برخلاف میلش ساکت شد و گوش داد .

صبح روزیکه میبایستی بررسی عنوان قهرمانی نبرد در بگیرد . ما جوانک را در کنار همسرش مورا دفن کردیم - آنجلو اصرار داشت که خرج کفن و دفن او را تاشاهی آخر پردازد و ژانی هم این اجازه را بوی داد . از مطالبیکه روزنامه مخالف درباره او نوشته بود فوق العاده ناراحت و عصبانی بود .

در سرقبر باو گفتم . آنجلو - جوانك انتظار داشت كه تو ببری و میگفت كه تو قهرمان خوبی خواهی شد . منم باگفته او موافق هستم .

ژانی هم دستش را در دست آنجلو گذاشت و گفت منم باگفته برادرم موافق هستم تو حتما غالب خواهی شد .
آنجلو با بغض گریه آلودی گفت آنچه كه من نصیبم شد بیش از آن عنوان قهرمانی است .
حق هم با او بود .

هنگامیكه بادره برگشتم بوردن منتظر من بود . گفت چارلی بیا بریم یه چیزی نشونت بدم .

دیدم با حروف بسیار درشت نوشته (آنجلو ماریوبانك اوت برنده قهرمان سبكوزن جهان شد) این عنوان سرمقاله خواهد بود .
گفتم مثل اینکه تازگیها پیشگوئیت خیلی جلو آمده .
گفت نه - پیشگوئی نیست بلکه بحرفهای تو گوش داده‌ام یادت هست ؟

گفتم آره یادمه ولی نه كه دیگه اینقدر حتی زودتر از رادیو و تلویزیون دست بكاربشی خوب حالا اگه اوبیازه چی ؟
فعلا صحبت اونو نكن كه فكری ندارم .

ترن با یکساعت تاخیر رسید و دراینمدت من و ژانی و مرد روحانی درسالن انتظار بیتابانه منتظر بودیم . وبمجرد توقف ژانی بطرف زن پیر و کوتاه قدی كه كودكى را درآغوش داشت دوید .
من و مرد روحانی هم پشت سراو راه افتادیم . وی گفت مارتا دیگه بایستی بااو تودیع بكند - ممكنه بدونین كه مارتا كود. را از روزیكه ژانی ویرا بخانه مان آورد در بزرگك كردنش سعی زیادی كرده و آنقدر باو علاقمند شده كه آنی او را از خودش دور نمیکرده .

گفتم ژانی هم بخانم شما گفته كه بچه را باینجا بیاره تا چهارنفری دوباره بخانه برگردین ؟ .

مرد روحانی گفت آقای اوانز این جریان هست ولی ماهم سرمان را توی آسیاب سفید نكرده‌ایم و میدونیم واطمینان داریم كه من و مارتا همسرم ازاینجا تنها برخواهیم گشت .

نخواستیم خودموخیط كرده و بنفهمی بزنم . منم میدانستم . زنان همدیگرو درآغوش گرفتند و ژانی كودك را از اوگرفت و شروع ببوسیدنش كرد و سپس منو بهمسر لاغر راهب معرفی كرد . اوهم زن بسیار خونگرم و مهربانی بود . ودیدار آنها واقعا افتخاری بود . وی درحالیكه دستش را بطرف من دراز میكرد پرسید پس آقای نویسنده ایشان هستند ؟ خدا شما را عوض بدهد كه قبل از مرگ راهنمای اوبودید وبعد ازمرگش هم ویرا بجهانیان معرفی و حقایق را برملا ساختید .

از لطف و مرحمت او تشکر کردم .
پسر کوچولو از خواب بیدار شده بود . و چشمش را بمن
دوخته بود . پس از آنکه خمیازه‌ای کشید و با صدای لطیفی پرسید
احوال آقای نویسنده . تبسمی که بر چهره او نمودار گردیده بود
مرا مجذوب اوساخت .

او تنها امید و آرزوی یگزن و شوهر مرده جوان بودند و آنها
اورا بامید ما رها کرده و رفته بودند .
ژانی پرسید اورا بفل میگیرین ؟

گفتم البته که میگیرم . سپس کودک را بطرف من دراز کرد
و او با اشتیاق زیاد خودش را بفل من انداخت و دستهایش را هم
دورگردنم حلقه ساخت و سپس آنها را بطرف ماشینم هدایت
کردم و در تمام مدت او بازبان کودکانه‌اش با من صحبت میکرد .
هنگامیکه وارد آپارتمان آنجلو شدیم او تازه از خواب بیدار
شده بود . مایک هم آنجا بود گفتم بچه ها چیزهای جالبی براتون
آورده‌ام .

آنجلو جلوی پای کودک زیبا که چشمانش را متوجه اوساخته
بود زانو زده و دستم را بطرف وی دراز میکرد پرسید شما پدر
من هستین ؟

این سؤال بچگانه تمام ما را متحیر و مبهوت ساخت و آنجلو
زودتر از ماها خودش را جمع و جور کرد و گفت نه پسر جان متاسفانه
من پدرت نیستم ولی پدرت را قبل از آنکه بمسافرت بره خوب
میشناختم .

برای چی رفت ؟

بیشتر نظرش دیدن مادر تو بود .

خدا مامانم رو بیهشت برد و منو پیش عمه‌ام گذاشته .
آنجلو سری تکانداد و گفت آره همینطوره خوب حالا من و تو
میتونیم دوستان خوبی بشیم .

کودک زیبا چند بار سرش را بعلامت قبول حرکت داد . در
آنوقت تبسم لطیفی بر لبان او نمایان شده بود .
ما دیگه میبایستی بریم .

راهب و زنش عهده‌دار مراقبت بچه شدند و ماها هم بطرف
استادیوم حرکت کردیم . شب انتظار فرارسیده بود .

فصل بیست و سوم

آن شب بزرگ‌تره همه منتظرش بودند فرارسیده بود .
جمعیتی در حدود چهل هزار نفر اجتماع کرده و اطراف
ماها را گرفته بودند . از تمام اطراف و اکناف کشور سیل مخبرین
و عکاسان و دستگاههای تلویزیونی اطراف رینگ را احاطه کرده
بودند .

قهرمان و آنجلو تازه وارد رینگ گردیدند . و هر لحظه نور چراغهای عکاسان آنجا را روشن تر میساخت . مردم علاقه بیشتری به آنجلو ابراز میداشتند ولی قماربازان حرفه‌ای در اینکار هفت برسه بنفع قهرمان روی آنها شرط بندی کرده بودند .

گوینده اعلام کرد لطفا توجه کنید . قهرمانی سبک وزن جهان در پانزده روز انجام خواهد گرفت . سپس شروع بمعرفی بازیکنان نمود .

در طرف راست مدعی عنوان قهرمانی با صد و هفتاد و سه پوند آنجلو مارینو و با انگشت بطرف گوشه وی اشاره کرد . غریوسوت و دست زدن مردم تا لحظاتی ادامه داشت . و در موقع معرفی قهرمان جهان صدای تمسخرانه و شیشکی و از اینحرکات از مردم بلند شد . داور هردو نفر را بوسط رینگ خواند و برای هردو نفرشان مقررات بازی را تشریح کرد و سپس با هردو نفر آنها دست داد و آنها هم بایکدیگر دست دادند و بگوشه‌های خود برگشتند . سکوت مطلقى سالن را فرا گرفته بود و همه بیتابانه انتظار میکشیدند .

صدای زنگ بازی این سکوت را درهم شکست . نفس عمیقی کشیدیم . الان لحظاتی بود که من و مایک سالیان دراز انتظارش را میکشیدیم .

آنجلو چون بازیکنان وارد بازی نشد . بادهای بطرفین آویخته و قدم معمولی در حالیکه تبسم عجیبی بر لبانش ظاهر بود بطرف قهرمان نزدیک شد . همه متعجب شده بودند فکر میکردند که شاید کلک و حقه‌ای در کارش باشد . قهرمان یکبار محافظه کارانه دور وی گردشی کرد و دید که وی حرکتی نمیکند . یکضربه فوق العاده محکمی باو کوفت که آنجلو نقش زمین گردید . بهت و تعجب زاید الوصفی همه مردم را فرا گرفته بود . خوردن در طرف چپ من بین من و دکتر لیتون نشسته و زانی هم در طرف راستم قرار داشت . چرا اینطوری شد ؟

آنجلو با کمک طنابها از جای برخاست ولی دوباره بزمیر افتاد . هنوز تبسمش را از لب دور نکرده بود . در نمره هفت ازجا بلند شد و رو بروی قهرمان ایستاد . قهرمان طبق معمول برای کشتن او آماده ایستاده بود . و باران ضربات را بسروشکم آنجلو فرو کوفت . آنجلو تصمیمی برای دفاع کردن از خود را نگرفته بود . و در سکوت مطلق سالن صدای کوبیدن ضربات باو چون صدای طبلی شنیده میشد . دو دقیقه از روند اول گذشته بود و بامشاهده آن وضع همه کارا تمام شده دانستند . آنجلو روی زمین نزدیک بماها افتاده بود و من در نظر او

چون شبی بودم . همچنان باتبسم از جایش بلند شد . داورنگاه غضبناکی باو انداخت . و دستکشهای ویرا پاک کرد .

آنجلو گفت حالم خوبه

پس چرا نمیجنگی ؟

دلم نمیخواود .

بالاخره رونداول با ناراحتی زیاد آنجلو و مردم بیایان رسید وی دراین روند دوبار بزمین درغلطیده بود . چون آدمهای مست بگوشه اش برگشت .

مايك شروع بصحبت و نصیحت کردنش شد . ولی وی همچنان که چشمانش را متوجه حریفش دوخته و تبسمی برلب داشت کلامی حرف نمیزد .

بوردن باصدای ناراحتی گفت این چه مسخره بازیه این ایثالیائی که درآورده مگه دیوانه شده ؟ داره خودشو بکشتن میده و بداور هم میگه که داره میجنگه .

درعوض من دکتر لیتون جوابداد آنجلو میدونه که داره چکار میکنه . او داره نصایح منو بکار میبره .

بوردن فریاد زد چی ؟ پس این نصایح شماست که او را اینطور بیچاره کرده ؟ و داد زد آنجلو گوش بحرف کسی نده بجنگ - میفهمی درست بجنگ .

دفعتا منم جریان را فهمیدم که آنجلو چرا آنطوری بازی میکند . میبایستی از اول میفهمیدم . او با این بازی میخواست صحنه بازی جوانك را بیاد بیاړه . و او باشجاعتی تحسین آمیز بنحو احسن از عهده انجام این امر برآمده بود . او میخواست بحریف و تمام جهانیان بفهماند که وی طاقت تحمل داره و او میخواست بان نحوی که جوانك طالب بود عنوان قهرمانی را بدست بیاړه و یا اینکه در ایراه نابود بشه .

راه فوق العاده مشکلی بود . عرق سردی تمام اعضای بدنمرا فراگرفته بود و در همانحال از دکتر لیتون پرسیدم پس آنجلو که ناپدید شده بود نزد شما آمده بود ؟

دکتر گفت راستش او فقط دیروز آمده بود .

پس او راجع به

آره راجع به بکار بردن پنجه بوکس آهنی هم صحبت کرد . بوردن خودش را در صحبت ما مداخله داد و پرسید شماها چی دارین میگین ؟

با عصبانیت فریاد زدم یه دقیقه ساکت میشی . بوردن که از این طرز صحبت من فوق العده ناراحت شده بود از جایش بلند شد و با عصبانیت فریاد زد اوانز از این لحظه تو را بیرون کردم .

یکی از پشت سر بشانه اش زد و با ناراحتی گفت فعلا سرجات

بشین .

من هیچی باو نگفتم .

زنگ روند دوباره زده شد . روند دوم هم مثل اولی ناراحت کننده بود با هر ضربه‌ای که او کتک میخورد صدای داد بوردن هم بلند میشد . عده‌ای از مردم فریاد میزدند تماش کنید - تماش کنید .

مایک میخواست هوله را به علامت تسلیم روی رینگ بیندازد ولی بانگاه عصب‌آلود و معترضانه آنجلو روبرو شد و گفت نه کمیسئون پزشکی بداخل رینگ آمد و از او معاینه کرد . نفس من بند آمده بود و انگشتان ژانی از فشار بازوی مرا میفشرد :

آنجلو گفت حالم خوبه بیهوده هم خودتونو ناراحت نکنین خودم میدونم چکار میکنم .

ولی داور بهیئت پزشکی گفت ولی این رسم جنگیدن نیست . آنجلو باتبسم زشتی گفت منم بازیم را شروع خواهم کرد . دکتر تاملی کرد . نمیتوانست تصمیمی بگیرد . همه‌چی بستگی بتصمیم او داشت .

بوردن با صدای بلندی که بگوش همه میرسید فریاد زد همه می‌بینند که مارینو از پای نیفتاده . وی مرد با استقامتی است و تحمل این ضربات را کرده و میکند وی کسی نیست که بکمک دیگری احتیاج داشته باشد . و اگر این بازی متوقف بشه دستهایی درکاره که آنرا متوقف بکند .

جمعیت غرشی از ته دل برآوردند دیگه شک و تردیدی از آنها زایل شده و آنجلو را دوباره قهرمان خود دانستند .

کمیسئون پزشکی نظر داد که مارینو از جهت جسمی سالم و میتواند ببازیش ادامه بده .

داور گفت من تایک روند دیگه بشما مهلت میدم واگه بازی بهمین نحو ادامه پیدا کند آنرا متوقف خواهم ساخت . زنگ شروع زده شد . و آنجلو درحالیکه بجانب ما مینگریست ازجایش بلند شد . وی چشمکی زد و من عرقهای پیشانییم را پاک کردم و من اطمینان پیدا کردم که وی این قمار خطرناکش را خواهد برد . لذا به ژانی گفتم خوب دیگه حالا حالش سرجا آمد .

وی تبسمی کرد و گفت امیدوارم .

در روند سوم وی بجنبش آمد . فکرش باز شد و با ضربات چپش حریفش را عاصی کرده بود بطوریکه ضربات وی یاقدرت نداشت و یالاینکه بخطا رفت . و دیگه صحنه بازی عوض شده بود بطوریکه اواخر روند سوم وی نقش زمین گردیده بود .

جمعیت از خوشحالی سرپا بند نبودند .

از همان اواخر روند اول آنجلو چنان درس بوکسی بقهرمان

یاد داد که وی فراموشی نمیشد .

روند چهارم و پنجم و ششم و هفتم هم همچنان وی قهرمان جهان را زیر ضربات کشنده خود گرفته بود تا لحظاتی قهرمان و او باران ضربات را دراین روند بسر یکدیگر میکوفتند ولی این قهرمان بود که تاب تحمل آن ضربات را نکرده و بزمین درغلطید . دست راست داور مرتباً بالا و پائین میرفت . هفت - هشت - نه .

و ه !

دیگه همه چی تمام شده بود و گوینده اعلام کرد برنده عنوان قهرمانی جهان آنجلو مارینو باضربه فنی در روند هفتم جمعیت دیگر از خوشحالی دیوانه شده بودند و آنهمه جمعیت میخواستند روی رینگ ریخته و قهرمانشان را بدوش بکشند .

مایک دیوانه وار و اشکریزان آنجلو را در آغوش گرفت . آنجلو دستش را بطرف ژانی تکانداد و تبسمی غیر از آن تبسمهای زننده که حین بازی داشت بجا نمود .

بوردن از خوشحالی روی پا بلند شده و بادست محکم بیشت دکتر لیتون میکوبید و میگفت ما بردیم - ما بردیم دکتر لیتون گفت من انتظار اینرو داشتم . حالا توزیاد جیغ و فریاد کرده ای کمی استراحت کن .

بطرف ژانی برگشته و درحالیکه بازوی او را گرفته و ازجا بلند میکردم گفتم بریم - بریم آنجلو منتظر ماست . ژانی هم مشتاق صحبت کردن با آنجلو ازجایش بلند شد و جمعیت هم پشت سرما راه افتاد .

بوردن از پشت سر ما ناراحت از آن رفتارش بامن هر چه سروصدا میکرد که مثلاً ازمین معذرت بخواد من گوش باونداده و اعتنائیش نمیکردم . بالاخره با میانجیگری دکتر لیتون وی مادو نفر را آشتی داد و او از کرده خودش معذرت خواست سپس دست یکدیگر را فشردیم .

دو ساعت بعد بود که سرمقاله ماکه توسط بوردن نوشته شده بود باعنوان (مارینو با ناکاوت برنده قهرمانی سبک وزن جهان شد) چون بمب ئیدرژن درشهر منفجر گردید .

فصل بیست و چهارم

نزدیکیهای نیمه شب بود که من و دکتر لیتون و بوردن (بایک بفل روزنامه) به بزرگترین رستورانهای شهر که بمناسبت پیروزی آنجلو جشن گرفته بودیم وارد شدیم . آنقدر جمعیت زیاد بود که تصور میکردم بازهم تمام مردم شهر آنجا جمع شده اند همه بمن میگفتند حرف بزن - حرف بزن .

بالاخره با اصرار زیاد فرماندار و سایرین من بقسمتی که برای

اینکار تخصیص داده شده بود رفتیم. سخنرانی من پنجمین صحبت آنشب بود ولی آنها حاضر بشنیدنش بودند. و من خلاصه‌ای از کلیه جریانات را باطلاع آنها رساندم که فوق‌العاده مورد توجه حاضرین قرار گرفت و پس از آن که فرود آمدم. داشتم از وسط جمعیت رد میشدم. متوجه آنجلو و ژانی که در کنار هم نشسته و بخود مشغول بودند شدم نخواستیم مزاحمشان بشوم چند قدم از آنها دور نشده بودم که صدام کردند. تبسمی کرده و با آنجلو تبریک گفتم.

صورت وی پس از آن کنگ خوردن فوق‌العاده تاثرانگیز بود. صورتش کاملاً آماس‌کرده و یک چشم او اصلاً دیده نمیشد. لب زیرین او هم دریده شده بود. همانطوریکه آنجلو گفته بود وی بیش از عنوان قهرمانی برده بود. وی دوباره شخصیت خود را یافته بود و من هم از این امر خوشوقت بودم چون همینرا میخواستم. آنجلو با علاقمندی گفت آقای اوانز ما خیلی مدیون شما هستیم. و من این مطلب را فقط امشب فهمیدم. گفتم خوب فراموشش کنی. در اندرونم آرامش حس میکردم اما ناراحت بودم.

ژانی گفت نه هیچ هم فراموش کردن نیست بخصوص که شما بهترین دوست برادر مرحوم من بوده اید و حتماً برای شما تعجب‌آور است که من پس از مرگ برادرم باین زودی در اینجا باشم؟

آنجلو بتندی گفت آقای اوانز این تقصیر من بود که او را باینجا آوردم.

گفتم نه - نه هیچ ناراحت نباشید او هم همینو میخواست. و بنظر من شما هردو تون میبایستی روی مرگ او ناراحت بشین بلکه تمام توجهتان بآینده باشد.

آنجلو با بغضی گفت آقای اوانز من ژانی را دوست دارم. و هیچیکس هم نمیتونه بگه که من او رو نمیشناسم. من در این مدت کم او را آنطوریکه میخوام شناختم. و از او تقاضای اردواج میکنم.

گفتم این یه حرف حسابی شد آیا تا بحال باو گفته‌ای؟ آنجلو جواب داد راسته هنوز نه و داشتم فکرامو میکردم که شمارو دیدم.

خندیدم و گفتم آنجلو، دوست من این یه چیزیه که یک آدم بیر مجرد نمیتونه تورو راهنمایی کند ولی بنظر من یه پیشنهادی بشماها میکنم و آن اینه این بالا یک تراس است خوبست دوفری آنجا برین و بمه نگاه کنین وقتی که خوب تماشا کردین آنوقت سواالت را مطرح بکن و من تصور میکنم با چنین شرایطی تو جواب مثبت دریافت بکنی.

آنجلو خندید و از من تشکر کرد و سپس بازوبازوی هم براه افتادند .

مایک را کنار بار مشروب خوران پیدا کردم . عده زیادی از جوانان دورش را گرفته بودند و او داشت از زمان جوانیش که چه آتشیپاره‌ای بوده برای آنها تعریف میکرد . تا اینکه چشمش بمن افتاد . وگفت اوه - اوه اینهم چارلی اوانز من دیگه بایستی مراقب حرف زدنم باشم .

تبسمی کردم ولی این تبسم او را گول نزد چون سالهای مدید بود که من و او همدیگرو میشناختیم . مرا بگوشه‌ای کشاند وگفت چارلی میدونم که چی داری میگی . مقصودم آن جوانکه ومن خیال میکنم که الان او رو مثل تو دوستش دارم . وباور کن اطمینان دارم که اگر برای خاطر اونبود آنجلو بفرمان پیروز نمیشد . حیف که جوانک فدای رسوم قدیمی و نادانی این جهان گردید .

نتیجه

از آن پس هر جا و هر وقت که علاقمندان بمشت‌زنی گردهم جمع میشدند از جوانک قوی پنجه ایکه با قدرت خارق‌العاده‌ای جهانی را مسحور خود ساخته بود سخن میگفتند . و میگفتند تا بامروز کسی بسرسختی و قدرت مقاومت وی در قبال ناملایمات و مشتهای حریفان نیامده . از زندگی کودکی او - از قهرمانیهای وی در جنگ کره - از ایام اسارت وی در چنگ کهونیسنهای کره شمالی داد سخن داده و او را بعنوان یک قهرمان و سمبل شجاعت جوانان میشناختند . وی مردی بود که حتی از شیطان هم ترس وواهمه نداشت . درزندگیش کلمات ترس - گریه - بخشش برای او مفهومی نداشتند . وروی اینجهات بود که نام او در نظر مردم باحترام یاد میشد .

ولی اگر خودوی حالا زنده نبود در عوضش کودک خردسالش رفته رفته تحت سرپرستی آنجلو و ژانی که باهم عروسی کرده بودند تربیت میگردید .

ژانی هم حامله وانتظار کودک خودش را میکشید . وآنجلو هم میبایستی با مدعی عنوان قهرمانیش بجنگد . او ومایک تصمیم داشتند که پس ازاین نبرد کار ورزش را رها وباهم ببنجارت بپردازند .

کارمن وبوردن هم همان بود و تفسیری درآن داده نشده بود و فقط تفسیر کمی که کرده بود این بودکه دیگر سربسر من نمیگذاشت .

غالباً پسر جوانک را از خانه‌شان برداشته و همراهم بداره

میاوردم و با او سرگرم میشدم وی لقب (مرد خوشمزه را به بودن داده و سربسرش میگذاشت.) هر وقت فرصت بدست بیاریم بسراغ دکتر لیتون میرویم چون دکتر هم علاقه زیادی باین کودک دارد.

کودک مرا پدر بزرگش مینامد و از من میخواست که داستانهای خوشمزه برایش تعریف کنم و چندبار هم تاکنون با اصرار زیاد من و آنجلو را وادار کرده که او را بسالن تمرین بوکس برده و در آنجا ناظر تمرین آنجلو باشد. و آنقدر باین بازی علاقه نشان میداد که گاهی روی رینگ رفته و از حرکات آنجلو تقلید و تمرین میکرد. و با آنکه زیاد وزنی نداشت ولی ضربات مشت خوب و محکمی میزد. تمام بوکسورها و کسانی که در آن سالن تمرین میکنند او را از جان و دل دوست می دارند.

وی تابحال چند بار همراه من بقبرستان و سرخاک پدر و مادرش آمده. وی دقایق زیادی کنار من ایستاده و بدون اینکه حرفی بزند بمن نگاه میکند. میدونه که بالاخره روزی من داستان زندگی پدر و مادر و مادر بزرگش را همانطوریکه در اینجا نوشتم برای وی خواهم گفت.

پایان

آنچه تاکنون منتشر شده

نوشته : برت هالیدی
ترجمه : عبدالله توکل

۱ - در ظلمت بیدار شد

نوشته : ویلیام آیریش
ترجمه : ضمیر

۲ - کابوس

نوشته : ویلیام هاروی

۳ - نقشه برای قتل

نوشته : ایرالوین
ترجمه : مهدی نوروزی

۴ - بوسه پیش از مرگ